



اسیر | نسرین ۳ کاربر نودهشتیا

به دنبال محبت بودی ای یار

دلت بایی وفایی شد گرفتار

تورومن هر چی آزردم

به روزت هر چی آوردم

توباز عاشق تراز پیشی

داری عاشقترم میشی

باصدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم ولی دوباره بستمشون با کابوسی که دیشب دیدم معلومه. به دستشویی رفتم همینکه خودمو تواینه دیدم وحشت کردم چشمام به شدت پف کرده بود و شدیداً قرمز باب سرد دست ورومو شستم ازالتهاب چشمام کم شد ورفتم به اشپزخونه چای ساز رو روشن کردم ونشستم پشت میز به خوابم

فکر کردم یعنی ممکنه برگشته باشه تو خوابم میدیدم دربه در دنبالم میگرده ووقتی پیدام میکنه از خواب میپریم .آخ آرش .نفسمو به شدت بیرون میدم ودوباره میرم توفکر اینکه الان خوانوده ام چی کار میکنن.نمیتونم به هیچ کوم ازدوستام اعتماد کنم و به اشتباه ازطرف من مساویه برگشت به خان اول .

یه کافه میکس برا خودم درست میکنم وبه خودم فکر میکنم که چرا اینطور شد ؟چرا کارمن به اینجا کشید اونم دقیقا بعدیه هفته بعد ازعقدم باآرش.چه حماقتی کردم مندیدنش با اون وضع نمیدونم هرکی جای من بود همین کارو میکرد یامیدیدوانگارنه انگار چی دیده یا گزینه سوم طلاق که از محالاته بانفودی که آرش داره .انگار همین دیروز بود تمام اون اتفاقات مثل فیلم جلوی چشمم رژه میره .نه بهترین کار همین بود فرار با یه هویت جدید.....

آره بهترین کارهمین بود که رفتم اونم بی خبر حتی به صمیمی ترین دوستم بهار که از دبستان تا گرفتن مدرک لیسانس اونم توبه رشته که باهم گرفته بودیم چیزی نگفتم میدونم که زود ردمو میگیره .

دست از فکر کردن برمیدارم ومیرم که آماده بشم برم پیاده روی.کار هرروزمه..از تنهایی نشستن تو خونه که بهتره..بیشتر مواقع میرفتم حافظیه..برام آرامش بخشه..بیشتر از روی دلتنگی

دلیم برا خونمون پدرمادرم وخصوصا داداشم که نمیدونم الان چی کار میکنه خیلی تنگ شده لعنت بهت آرش کاشکی هیچ وقت نمی دیدمت کاشکی پام

قلم میشدوتوی اون نمایشگاه نمی رفتم که تورو دیدم ...

کاری نمیشه کرد اینم قسمت منه از زندگیه که خودم خواستم .تواین مدت چند ماهه من .هویت جدید زندگی جدید ادم جدید .

با مقدار پولی که تو حسابم داشتم از تهران اومدم شیراز جایی که آرش ازش نفرت داره هیچ وقت بهم دلیلشو نگفت .

رفتم حاضر شدم وهمین که پامو بیرون گذاشتم یه ترس عجیبی وجودمو گرفت .فکر میکردم که ارش اینجاست داره منو میبینه ولی شونه هامو میندازم بالا وباخودم میگم اونکه نمیدونه من اینجام .همینکه راه افتادم صدای حرکت یه ماشینو پشت سرم حس کردم تند تند قدم بر میداشتم .اول صبحی هیچ کس تو کوچه نبود باصدای ترمز ماشین به خودم میام در ماشین باز شدو سه مرد سیاهپوشاومدن بیرونم همینکه خواستم جیغ بکشم از پشت سرم به دستمال رو دهنم گرفته شدو یواش یواش چشمم بسته شدو هیچ.....

گیج بودم به زور میتونستم خودمو تکون بدم یواش یواش چشمامو باز کردم همه جارو تار میدیدم چندبار چشمامو بازوبسته کردم تا تونستم بهتر ببینم. فکر میکردم توی یه قصر هستم نه واقعا هستم روی تخت خواب سلطنتی با

روتختی یاسی رنگ. رنگ مورد علاقم. توی یه اتاق بزرگ بودم با چیدمان فوق العاده زیبا اصلا یادم رفت من چرا اینجا هستم به ارومی بلند شدم سرم گیج میرفت به خاطر همین تکیمو دادم به تخت داشتم تمام اتاقو دید میدم چیزی که نظرمو جلب کرد پنجره اتاق بود که حالت کشویی بود به آرومی پاشدم و خودمو رسوندم به پنجره نه اینجا کجاست همه جا درخت بود مثل جنگل. اینجا چرا بارونیه این موقع سال شیراز که بارونی نبود نه یعنی اینجا کجاست من اصلا اینجا چی کار میکردم تازه یادم اومد که من امروز دزدیده شدم. اون سه تامرد سیاهپوش. آخه چرا کسی که منونمی شناخت نکنه خودش باشه نه این غیر ممکنه. به طرف در اتاق رفتم دستگیره رو پایین کشیدم ولی در باز نشد چند بار همینطور دستگیره رو بالا پایین کردم فایده نداشت. برگشتم روی تخت نشستم تازه متوجه شدم لباسام هم عوض شده

یه لباس خوای ساتن یاسی رنگ با گلهای سفید. داشتم دیونه میشدم نکنه کار جمشید باشه آخ نکنه اون باشه که میدونم بد تلافی میکنه. جمشید پسر عمه ام بود خواستگار پروپاقرصم قبل از اومدن آرش هیچ کس نمی تونست به من نگاه چپ کنه چون طرفش با آقا جمشید بود خصوصا اون روز توی دانشگاه که هیچ وقت یادم نمیره

من وبهار باهم تو یه دانشگاه درس میخوندیم اونم تورشته مهندسی معماری. هردو تامون عاشق رشتمون بودیم. باعلاقه به این رشته رفتیم طوری که قرار بود برادامه دادنش به فرانسه بریم ولی با اومدنش تموم نقشه هامون نقش بر آب شد.

توی دانشگاه خیلی خواستگار داشتم هم به خاطر زیباییم چون مادرم دورگه آلمانی ایرانی بود. پدر بزرگم آلمانی ومادربزرگم ایرانی. مادرم موهاش بلوند بود. چشماش ابی اسمونی. من هم به مادرم کشیده شده بودم قدم ۱۷۰ بود اندامم عالی. چون ورزشهای خاصی رودنبال میکردم به خاطر همین همیشه روفرتم بودم. بهر حال این زیبایمی و داشتن خانواده پولدار چشم بیشتر بچه های دانشگاه دنبالم بود فردین هم یکی از بچه های پولدار وخوشتیپ دانشگاه جزوشون بود.

اونروز به خاطر اینکه استادمون نیومد منو بهار را افتادیم که بریم خونه که فردین جلمون ظاهر شد.

به به لیدهای خوشگل. در خدمت باشیم بریم کافی شاپ مهمون من. همین طور که به طرف در دانشگاه میرفتیم فردینم هم به ریز داشت حرف میزد دیدم بهار ایستاد نگاهش میخکوب در دانشگاه شد. منم به در دانشگاه نگاه کردم. نه این اینجا چی کار میکنه. ازهمون راه دور میشد رگ گردن بلند شدش

باچشمهای به خون نشستشو دید. به طرف فردین برگشتم دیدم ابرو بالا میندازه ومیگه چی شد بریم باورکنین میخوام درمورد مهمی باهات صحبت کنم. همین که خواستم بگم جونتو بداروبرو دیدم مشت جمشید تصویرت فردین پایین اومد.

جمشید داد وهوار میکشید با اجازه کی به نامزد من پیشنهاد میدی وفحشهای رکیک دادن به فردین. منو بهار مثل چوب خشک ایستاده بودیم. بهار ترسیده بود من تو بهت حرفهای جمشید. من نامزدش بودم وخودم خبر نداشتم.

بااومدن حراست دانشگاه اون دو تا رو باخودشون بردن. بهار منو کشون کشون باخودش برد وگفت نامرد نامزد کردی وبهم چیزی نگفتی. یه دفعه ایستادم وگفتم بهار چی گفتی؟ تو چرا باور کردی تو که میدونی من اصلا دلم نمیخواد قیافه نحسشو ببینم چه برسه اینکه نامزدش بشم. بهارم خندید وگفت: بدنشد که بالاخره یکی پیدا شد توی ترشیده رو بگیره یانه؟ با گفتن این حرف پایه فرار گذاشت وبرام ابرو بالا می انداخت تازه فهمیدم سر به سر میذاشت. با چرخش کلید توی قفل در سرمو بالا اوردم وبابازشدن در آه از نهادم بلند شد چه طور ممکنه.....

چه طور ممکنه. وای خدای من بیچاره شدم رفت. باصداش به خودم اومدم.

آرش: به به سایه خانم تو آسمونا دنبالت میگشتیم رو زمین پیدات کردیم اونم کجا شهر مورد علاقه من شیراز.....

باخودت چی فکر کردی. فکر کردی با یه گاواول طرفی. از لحنش معلوم بود که چه قدر عصبانیه وسعی داره خودشو کنترل کنه که صداش بالا نره. یه دفعه به طرفم خیز برداشت از این حرکت سرعش فقط تونستم خودمو به پشتی تخت خواب برسونم. بایه حرکت چونمو تودستش گرفت وباصدایی نسبتا بلند و بین دنونهای کلید شدش گفت: باخودت چی فکر کردی اینکه فرار کنی ومنم مثل

چی میشینم ببینم کی برمیگردی؟ خیلی بهت رو دادم... نه اصلا تو خیلی لوس باراومدی خیلی لی لی به لالات گذاشتن سر خود همه کار میکنی< یا نه اصلا تقصیر اون بابای بی عرضه که هرچی گفتی بی چون وچرا برات انجام میداد. خواستم جوابشو بدم که محکم تر چونمو گرفت وگفت کافیه یه کلمه فقط یه کلمه حرف ازت بشنوم تموم دنوناتو خرد میکنم تودهنهت. بعد با فشاری چونمو ول کرد ورفت طرف در وگفت حیف که کار خیلی مهمی دارم وگرنه خوب ازت پذیرایی میکردم ولی به موقعش همسر عزیزم شب منتظرم باش خیلی باهات کاردارم ورفت

ولی دوباره برگشت وگفت آهان یه موقع دوباره هوس فرار به کلت نزنه دیگه مثل قبل رو دست نمیخورم اینجا پراز نگهبانه. اینو گفت رفت ودرم قفل کرد. یه ترس عجیبی تمام بدنمو گرفت اونم چی از کسی که الان خیلی خوب میشناسمش ومیونم بد تلافی میکنه خیلی بد.....

بااین ترس که چه بلای سرم میاد لرز میگردم چرا از اول نتونستم چهره واقعیشو ببینم. چرا خامش شدم اصلا کاشکی اونروز تاون نمایشگاه نباید درخواستشو قبول میکردم :

اونروز بعد اتمام کلاس استادمون قبل از رفتنش گفت قراره یه نمایشگاه که توش چند شرکت معروف اونو دایر کردن طرحهایی از ساختمانها مجتمعه های تجاری وجاهایی تفریحی ارائه بدن که رفتن به اونجا میتونه با طرحهای جدید وپیشرفته آشنا بشید وسطح آگاهیتون رو بالا ببره. من که اصلا اون موضوع یادم رفت ولی یه هفته بعد ازاون به اصرار بهار به اون نمایشگاه رفتیم وبادیدن طرحهایی اونجا به وجد اومدم .

بادیدن یه طرح واقعا مجذوبش شدم وهمینطور که داشتیم با خودم ازاون طرح تعریف میکردم که باصدای یه مرد که منو مخاطب خوش قرار داده بود برگشتم

بادیدن اون مرد یکه خوردم ومیخکوب نگاش شدم عجیب بودنگاه گیرای داشت آدم خود به خود محو نگاش میشد اولین بار بود به یه مرد اینجور نگاه میکردم چشمش سبز رنگ پوستش سفید قد بلند چهارشونه وپر وموهاش مرتب باژل به یه طرف صورتش ریخته بود نمیدونم چه قدبود که باهم همون مرد به خودم اومدم که گفت ببخشید میتونم کمکتون کنم من به خودم اومدم با نشون دادن اون طرح لبخند زیبایی رو زد وگفت این طرح یکی از بهترین طرحها وموفقترینشون بوده که توکیش ساخته شده بود. بادادن توضیحاتش رفت وبهار بانیش باز اومد نگام کرد وگفت بد تیکه ای نبود خیلی بهم میاین. گفتم بر بابا دلت خوشه اونم من که از مرد جماعت بدم میاد ولی تو دلم داشتن قند آب میکردن. ولی باتصور اینکه من قراره نامزد جمشید بشم اون قند آب کردن تودلم جاشو به غم بزرگ داد چون پدرم بهم گفته بود درباره این موضوع بیشتر فکر کنم. نظرش دراین باره مساعده ویعنی اب پاکی رو ریخت رودستم که چه بخوام چه نخوام باید بگم بله. اونروز بعد اتمام نمایشگاه دوباره آرشو دیدم وپیشنهاد داد تا از شرکتش دیدن کنیم همین که خواستم بگم نه بهار بابدجنسی تمام قبول کرد وآرش کارتشو دادوتشکر کرد ورفت والان به این که کاشکی هیچ وقت به اون شرکت نمیرفتم حسرت میخوردم چه احمقی بودم من که ظاهر قضیه رو دیده بودم.

باچرخش دوباره کلید دوباره ترسیدم دیدم یه مردبا کت وشلوار مشکی رنگ که بی شباهت به یه غول نبود یه سینی که غذا روش بود بود رومیز آرایش گذاشت ومنو باهمون ترس گذاشت ورفت وبازم چرخش کلید

بادیدن سینی غذا دلم قیلی ویلی رفت پاشدم سینی رو گذاشتم روتخت خواب و مشغول شدم وقتی که سیر شدم سینی رو دوباره گذاشتم سر جاش ونشستتم روی تخت .تکیه مو دادم به پشتی تخت خواب پاهامو جمع کردم تودلم وروتختی رو کشیدم رو پاهام.

فکرم مشوش بود اینکه ارش میخواد چی کار کنه میخواد چه بلایی سرم بیاره با اینکه میشناختمش ولی بازم ازش میترسیدم دست خودم نبود.

دلم هوس یه لیوان چایی داغ کرده بود این جور مواقع فقط خوردن چایی ارومم میکرد.نمیدونم چه قدر گذشت که پلکام سنگین شد وبه خواب رفتم.

باحس اینکه یه چیزی گونم کشیده میشه چشمام رو باز کردم ونگام تو دوتا چشم سبزرنگ قفل شد.هنگ کردم موقعیتم یادم رفت حرم داغ نفساش رو صورتم هم نتونست نگامو ازنگاش جداکنه به خودم اومدم داغی لباشو رو لبام حس کردم آروم آروم منو میبوسید یه حس شیرینی بود ولی من نمیتونستم تکون بخورم اونم شدت بوسه هاش زیادتر کرد به خودم اومدم به شدت سرمو عقب کشیدم اونم باچشمهای خمارشده بهم نگاه میکرد نفس نفس میزدم بریده بریده گفتم به چه حقی منوبوسیدی عوضی خودمو ازش دور کردم ولی اون دستاشو دور کمرم حلقه کرده منو کشید تو بغلش وگفت به این حق که توهمسرمی وهیچ کس نمیتونه منو ازاین کار منع کنه حتی خود تو...

مات نگاش کردم بهش گفتم برو اونایی رو بوس کن که هر شب تو بغلت جولون میدن نه من تو یه هرزه عوضی هستی فقط دنبال هواهوس خودتی فکر نکن یادم رفته تورو تو چه وضعیتی دیدم تو یک آشغالی تو یه کتا...باسیلی که بهم زد دهنم بسته شد توشک کارش بودم فکم رو گرفت تودستشو گفت به توهیچ ربطی نداره که من چی کار میکنم یانمیکنم فعلا که تو همسر منی وهرکاری که دلم بخواد میکنم اینو تو اون گوشت فرو کن و منو هل داد وازروی تخت بلند شد وبه طرف در رفت ولی باصدای بلندمن واستادبهبش گفتم تو یه کثافتی حالم ازت بهم میخوره اگه یه باره دیگه دستت بهم بخوره خودمو میکشم فهمیدی ولی اون باصدای بلند خندیدوگفت منم همین ومیخوام خانوم کوچولو اینو بهت نگفتم ولی تو برام یه مهره ای.حالا حالاها باهات کاردارم ولی بعدا خودم کار تو تموم میکنم جوجوی ناز.این دفعه باصدای بلندتر دادادم اینو رودلت میذارم که بلایی سرم بیاری میدونی چرا چون بازم فرار میکنم مطمئن باش بازم خندید ورفت بازم چرخش کلید....

باامروز سومین روزیه که توی این اتاق حبس شدم به نوعی زندانی چون به هیچ وجه بهم اجازه خروج ازاتاقو نمیدادن .

حوصلم سررفته ازیه طرف هم معلوم نیست آرش کجاست ازاون روز تا حالا ندیدمش به درک بره گم شه مرتیکه هیز .نمیدونم دیگه چی کارکنم تنها جایی رو که دارم که بفهمه شبه یاروز همون پنجره است البته قفله وامکان فرار هم وجود نذاره چون ارتفاعش خیلی زیاده.

هروز همون مرد سیاهپوش به قولی غول تشن وعده های غذایمو میاره ومیره یه بار بهش گفتم یرام یه لیوان چایی بعد هروعهده غذایی بیارین فکر کردم نمیاره ولی بعد ناهاراونروز وقتی خواست سینی غذا رو برداره دیدم یه سینی که توش یه لیوان چایی بود رومیز گذاشت ورفت ومن ازتعجب چشمم چهارتا شد.

امروز وقتی از خواب بیدار شدم کمی کسل بود تمام دل ورودم درد میکرد .باخودم فکر کردم نکنه نه بدو به دستشویی رفتم ودیدم بله همونی که فکر میکردم شد.استثنا از دستمال استفاده کردم وبا خودم گفتم چه جوری پد گیر بیارم به سمت کمد اتاق رفتم کمد لباسا چند دست لباس بود کسوها رو گشتم نبود باید چی کار میکردم دلمم خیلی درد میکرد نیاز مبرم به مسکن داشتم خدایا حالا چی کار کنم اون ارش عوضی هم معلوم نبود کدوم گوریه بادردی تودلم اخ بلندی وگفتم ودولا شدم این طور مواقعی خیلی حالم بد میشد حتی کارم به دکتر میکشید رفتم رو تخت دراز کشیدم سرم گیج میرفت دهانم خشک شده بود نمی تونستم ازجام پاشم که خودمو به در برسونم وکمک بخوام یاد اون حرف آرش افتادم که مردن من براش فرقی نمی کنه چه بهتر حالا کی با یه درد دل وفشار پایین مرده که من دومیش باشم نمیدونم چه قدر گذشت که چشمم روهم افتادو دیگه چیزی نفهمیدم...

سرماي شدیدی تمام وجودمو گرفته بود احساس ضعف میکردم حس میکردم جونی تو تنم نمونده .اروم چشمامو بازکردم اولش تار میدیدم بعد از چند بار بازویسته کردنشون تونستم بهتر ببینم نمی تونستم تکون بخورم همین که رومو به یه طرف کردم رخ به رخ آرش دراومدم که کنارم خوابیده بود .سرمو به یه طرف دیگه چرخوندم متوجه سرم تودستم شدم.دوباره به طرف آرش برگشتم خیلی معصوم خوابیده بود ولی زهی خیال باطل این قیافه به ظاهر معصوم باباطنش خیلی فرق داره .حرفهای اونروزش تو سرم بود :تو یه مهره ای برام.

سردم بود ازیه طرف سرم تودستم بود ازیه طرف دست آرش رو شکمم بود ونمی تونستم تکون بخورم خیلی گرسنم بود یکم تقلا کردم دیدم آرش دستشو برداشت نگاه کردم دیدم بیدار شده وداره منو نگاه میکنه رومو برگردوندم خودشو نزدیکتر کرد منو آروم کشید تو بغلش به آرومی گفت:

جوجوی من چه طوره؟ خوبی؟ درد که نداری؟ نگاه کردم و دوباره رومو برگردوندم. بادستش رومو به طرف خودش برگردوند. گفت چرا حرف نمیزنی نکنه موش زبونتو خورده. دوباره هیچی نگفتم نمی دونم اصلا دوست نداشتم باهش حرف بزنم. یه پوزخند زدم به یه طرف دیگه نگاه کردم ولی سنگینی نگاهش حس میکردم. اون اسما شوهرم بود ولی قلبن وروحن نه. چرا قبل اینکه متوجه کاراش نشده بودم عاشقش بودم ولی بعد از اون نه... نه هنوز بهش احساس دارم ولی اون در حقم خیلی بدی کرده قلبمو شکونده بودیاد اون اتفاقات که مکرر هم بود خیلی برام سخت بودبه هر کسی هم میگفتم اصلا باور نمیکرد. با صداش به خودم اومدمو دیدم ازرو تخت بلند شده

آرش: من بعد حوصله نعلش کشی ندارم کارام خیلی مهمتر از لوس بازی های توئه. ودر ضمن برات پد آوردم تو کمدم تو دستشویی. الانم میگم برات یه چیزی بیارن تابخوری. بعدش اومد سرمو که تموم شده بود از دستم کشید واونار رو گذاشت توسطل زباله رفت تادم در وبا یه لبخند شیطانی گفت یه سوپرایز خاص برات دارم امیدوارم که خوشت بیاد وبا قهقهه بیرون رفت ومنو با فکر اون سوپرایزش تنها گذاشت...

منظورش از سوپرایز چی بود اونم برای من. نمی دونم گیج شدم تو فکر بودم که بابازشدن قفل در به خودم اومد دیدم همون غول تشن برام غذا آورده اونو گذاشت رومیز ومثل همیشه بدون حرف از اتاق بیرون رفت. گرسنم بود آروم از جام پاشدم یه نگاه از پنجره به بیرون انداختم برعکس همه روزهاکه بارونی بود هوا آفتابیه ودلم میخواد برم بیرون. سینی رو بر میدارمو میشنم روتخت غذامو که سوپ یود خوردم وقتی غذامو تموم کردم سینی رو گذاشتم رو میزو رفتم سمت حموم برای گرفتن یه دوش. واقعا بهش احتیاج داشتم حموم آروم میکرد. اومدم بیرون حولمو پوشیدم رفتم طرف سرویس بهداشتی با دیدن چند بسته پد یه لبخند اومد رولیم ولی برا چند لحظه رفتم سمت کمده یه شلوار جین یخی پوشیدم با یه تاپ. دنبال سشوار گشتم نبود موهام نسبتا بلند بود برا همین همیشه باسشوار موهامو خشک میکردم با حوله تا جایی که ممکن بود خشکش کردم همون حین در اتاق باز شد و آرش اومد تو بادیدنم لبخندی زدو گفت: عافیت باشه. جوابی ندادم اونم چیزی نگفت اومد پشت سرم که رو صندلی نشسته بودم دستی به موهام زد وگفت چرا خوب خشکشون نمیکنی سرمایخوری. مجبوری جوابشودادم وگفتم سشوار نبود و اونم با یه اهان از اتاق رفت بیرون. وا این چرا همچین کرد دیونه است همینجور داشتم بهش حرف میزدم که دیدم سشوار به دست اومد تواتاق مات نگاه کردم اونم خندید وگفت چشاتو اینجوری نکن که میخورمت ها بیشتر چشمام بیشتر گرد شد واونم با خنده گفت فایده نداره خیلی خوردنی شدی اومد جلو که زود بلند شدم ایندفعه بلند خندید وگفت شوخی کردم بشین تا موهاتو خشک کنم تردید داشتم با چشمش اشاره میکرد که بشینم ناچاری نشستم اونم باسشوار خوب موهامو سشوار کشید وقتی کارش تموم شد با کلیپس موهامو بالا جمع کردم و بستمشون جلوی موهامو به صورت کج ریختم یه طرف. همین که چشمامو بالا آوردم تو نگاهش قفل شد. نمیدونم چی شد که از پشت روم خم شد وگردنمو بوسید بدنم مورمور شد جاش بوسش میسوخت نه نباید خامش میشدم خواستم بلند شم که بادستاش مانع شد و بایه حرکت منو به طرفش برگردونو ولباش گذاشت

رو لبامم و باولع لبامو میبوسید هنگ کردم نمیتونستم نفس بکشم بازم میخواستم خودمو عقب بکشم که بادستش پشت سرمو محکم نگه داشتونداشت تکون بخورم بدنم سست شد دست خودم نبودمنم دختر بودم نمیگم بدم اومد بااین حال زانو هام خم شد که سریع خودشو کنار کشید وزود دستشو زیر پاهام انداخت

و

منو رو تخت گذاشت روم خیمه زد همین که خواست دوباره منو ببوسه یه کلمه: نه سرش بلند کرد به چشمام نگاه کرد دستشو آروم رو گونم گذاشت کنار چشمامو پاک کرد. اشک من بود من گریه کرده بودم. باصدای آرش به خودم اومدموبه چشماش نگاه کردم گفت: یعنی اینقده با من بودن برات سخته هان؟ منتظر نگام میکرد خواستم جوابشو بدم که انگشت اشارشو رولبام گذاشت وگفت فقط یه کلام آره یانه؟ همنجور منتظر جوابم بود نمیدونم چی شد که گفتم آره. مات نگام کردم بعد چند لحظه باناباوری ازروی تخت خواب بلند شد ودوتادستاشو محکم توموهای سرش کشید نفسشو محکم بیرون داد دوباره نگام کرد وقبل از رفتن به بیرون گفت خودت خواستی ورفت.

وقتی رفت پاهامو تو دلم جمع کردم هق هقم بلند شد گریه میکردم چرا سرنوشت من اینطوری شد چرا من الان اینجام دلم میخواد برم خونه خودمون. کاشکی زمان به عقب برمیگشت ومیشد جاجایی از زندگی که ناخوشایند رو حذف کرد مثل همون روزی که اتفاقی اون دختررو توماشینش دیدم باورم نمیشد آره خودش بود آرش با یه دختر.

چهارروزی از عقدهامیگذشت که بهارزنگ زد.

بهار: سلام بربی معرفترین رفیق من. خیلی نامردی شوهر کردی منو یادت رفت برو دیگه اصلن باهات قهرم وهمون جور یه ریز حرف میزد دیدم چیزی نمیگه الو سایه صدامو میشنوی؟ گفتم اگه وراجیهات تموم بگم علیک. دختر من موندم تو چند ماهه به دنیا اومدی یا اصلن خاله زیبا(مامان بهار) سرتو چی خورده که تویه سره مثل بلبل چه چه میزنی سرم رفت؟

بهار: خوب نامرد دلم برات تنگ شده بود از وقتی آرش رو دیدی دیگه منو از یادت بردی هر وقت زنگ میزنم خونتون مامانت میگه با ارشه. به همراهت زنگ میزنم بر نمی داری راست میگفت هروقت با آرش بودم گوشیمو رو سایلنت میداشتم ببخش بهار جونم دست خودم نیست از وقتی هم با آرش عقد کردم مدام منو میبره بیرون یا خونه خودش. حالا ببخش میبخشی؟

بهار: به یه شرط که عصری باهم بریم بیرون من به خاطر اینکه بیشتر از این دلخور نشه موافقت کردم. بعد ازناهار یه چرت خوابیدم ووقتی بلند شدم یه دوش گرفتم شلوار جین سفیدمو با یه مانتو آبی خوشرنگ پوشیدم شال سفیدمو سرم کردم آرایشمم فقط رژ لب ورژگونه بود. قبل از رفتنم به آرشم زنگ زدم که تاشب بابهارم اونم گفت

مواظب خودت باش منم یه کار مهم دارم وگرنه میومدم باهاش خداحافظی کردم. باماشین خودم که یه i30 آلبالویی بود رفتم دنبال بهار اونو که سوار کردم بهش گفتم بره تو مرکز خرید تاماشینو پارک کنم اونم رفت. وقتی ماشینو پارک کردم یه ان ماشین ارشودیدم میخواستم دستمو براش تکون بدم که متوجه بشه دیدم یه دختر خوشکل کنار دستشه ودارن میخندن و دستم تو هوا خشک موند....

دلَم سوخت به معنای حقیقی شکستم. بماند اونروز چه بلایی سرم اومد از فکر بیرون اومدمو رفتم زیر پتو. اصلا حوصله نداشتم فقط دلَم میخواست هرچه زودتر از اینجا برم. برگردم خونمون. دلَم برامان بابا و خصوصاً برا سامان تنگ شده. دوباره اشکام در میان. هق هقم بلند میشه. کاشکی به پدرم میگفتم بهتر از این موقعیتی که توش هستم. پلکامو میبندم سعی میکنم دیگه به هیچی فکر نکنم دلَم میخواد وقتی خواب بیدار میشم تو اتاقم خودم باشم و به خواب میرم.

بیدار شدم دیدم چراغ خواب اتاق روشنه. حدس زدنش سخت نیست. معلومه کار کیه. شب شده نگاه به ساعت میندازم ساعت نزدیک سه صبحه یعنی من اینقدره خوابیدم رومیز ارایشی یه سینی که توش یه لیوان شیر به بایه برش کیکه تو ظرف سر بسته است. میشنم رو تختو شیرو باکیک میخورم. سینی رو سر جاش میذارم و به طرف پنجره میرم بیرون خیلی تاریکه فقط روشنایی کمی از پایین معلومه که اونم ماله توحیاطه. دوباره میشنم رو تخت سردم شد پتورو میکشم رو خودم و دراز میکشم باین همه خوابی که من داشتم حالا حالاها بیدارم. دوباره فکرم میره پی آرش چرا منو اینجا نگه داشته. میخواد باهام چی کار کنه؟ چرا منو برنمیگردونه تهران مگه چیکارش کردم من طلبکارم یا اون. کاشکی یه تلفن بود تا به پدرم زنگ میزدم نمیدونم وسایل هام کجان؟ حداقل موبایلمو پیدا میکردم. باباز شدن در نگام به آرش میفته. با یه لبخند وارد اتاق میشه. یه دفعه از جام نیم خیز شدمو تکیه دادم به پشتی تخت خواب. بهش گفتم اون موقعه شب اینجا چی کار میکنی؟ نگام کرد و لبخندشو جای به پوزخند داد و گفت اومد ببینم همسرم چی کار میکنه؟ بدت میاد تا برم. منم مثل خودش پوزخند زدم گفتم نه ترجیح میدم اصلن ریختن ببینم. یه حس سستی تنم گرفت انگار میخواستم بیهوش بشم از پشتی سرخوردم و دراز کشیدم من که تازه از خواب بیدار شده بودم چرا دوباره خوابم میاد. به آرش نگاه کردم دیدم یه لبخند رو لباشه اومد رو تخت خوابو منو کشید طرف خودش حس مقابله نداشتم. موهامو نوازش کرد و گونمو بوسید و آرام مثل یه لالایی کنار گوشم گفت بخواب من اینجا کنارتم. فردا روزیه که سوپرایز میشی. همون طور موهمو نوازش میکرد خوابم گرفت نفهمیدم چی شد که پلکام رو هم افتاد و دوباره بی خبر از همه جا وسیاهی مطلق....

دارم میدوم یکی هم پشت سرمه تند تند میدوم ولی فایده نداره متوجه شدم شکمم بزرگ شده برجستگی شکمم مثل زناهای حامله میمونه یه آن دردی تموم وجودمو میگیره یه آخ بلندی میکشمو وروزمین خم میشم یه دستی از پشت منو گرفت وگفت دیگه نمی تونی در بری دوباره درددیدی توشکمم پیچید باصدای بلند جیغ زدم .

حس سوزشی تو صورتم باعث شد ثانیه ای چشمامو باز کنم پلکام خیلی سنگین بودن نمی تونستم چشمامو راحت باز کنم خیلی منگ یودم واقعا انگار خیلی دویده بودم دلم آب میخواست همراه ناله گفتم آب بعد از چند ثانیه حس خنکای تموم وجودمو گرفت .بازم میخواستم چشمامو باز کنم نتونستم انگار کوه کنده بودم یکی دست توموهام کرد ونوازش میکرد احساس آرامش کردم همین باعث دوباره به خواب برم .

به خودم تکونی دادم آروم چشمامو باز کردم یه کششی به بدنم دادمو وبلند شدم ولی مات اطرافم شدم هنگ کردم. اینجا کجاست؟ من کجا بودم؟ انگار خواب میدیم یه نیشگون از خودم گرفتم نه فهمیدم خواب نیست توی یه اتاق بزرگ تماما سفید باتمام وسایلهای سفید .من چه جوری اومدم اینجا؟ یاددیشب افتادم شیروکیک خوردم اومدن آرش به اتاقم وبعدش چی شد نمیدونم نکنه !!نه بابا چه قدر ذهن من منحرفه .بلند شدم به طرف در رفتم در کمال ناباوری در باز بود آروم سرمو بیرون بردم یه راهرو بزرگ بود باچندتا در دیگه که فکر کنم همشون اتاق بودن یواشی رفتم بیرون آروم آروم رفتم نکنه منو ببینن دوباره حبسم کنن.به انتهای راهرو رسیدم دیدم پله های مارپیچ جلومن فکر کنم خونه دوبلکس بود البته خونه نه کاخ.آروم ازپله هارفتم پایین رسیدم پایین یه نشیمن بزرگ باچندین دست مبل کاناپه راحتی میز ناهارخوری .یه طرف دیگه نشیمن هم سیستم تصویری پیشرفته بود.انگار هیچ کس تو خونه نبود به خاطر همین تند دنبال در ورودی خونه گشتم پیداش کردم آروم دستگیرشو پایین کشیدم دیدم بازه ولی همین که خواستم برم بیرون دیدم یه چیزه سیاه جلوم دراومد سرمو بلند کردم دیدم همون غول تشن است بایه اخم روپیشونیش آدمو میترسوند درو بستم وبهش تکیه دادم حالو هوام یه جوری بود انگار یه جایی هستم که خیلی غریبم.با صدای آرش که انگار نزدیکم بود به خودم اومد گفتم بیا تو آشپزخونه.رفتم همون سمتی که صدای آرش میومد رفتم تو.دیدم یه زن اونجاست آشپزخونه خیلی بزرگی بود با اشاره زنه به طرف دری که رو به بیرون بود رفتم دیدم آرش با یه بلوز سفیدوشلوارک همون رنگ با عینک دودی رومیز نشسته وبالبتاش ور میره .منو دید گفت سلام جوجوی من ظهر بخیر.خوب خوابیدی.نگاش کردم دستشو دراز کردوگفت بیا بشین نگامو ازش گرفتم ورویه صندلی دورتر ازآرش نشستم .چرا حرف نمیزنی؟هرکی جای تو بود باین همه خواب الان بشاش بشاش بود .بازم هیچی نگفتم .انگارمیدونست جوابشو نمیدم بعد بازبان انگلیسی گفت براش صبحونه بیارین.شاخکام فعال شد چرا اینجوری صحبت کرد چرا انگلیسی حرف زد نکنه نکنه....

چیه... چرا اینجوری نگام میکنی... سوپرایز نشدی... دوباره مات نگاش کردم. خندید و گفت چرا اینجوری میکنی... درست فکر کردی.. و یا به لبخند دیگه ما تو ایران نیستیم... ناخودآگاه قطره اشکی از گونم سر خورد... دویدم طرفش و اونم از عکس المعلم بلند شد روبرش ایستادم و با چشمهای خیس زل زدم. با صدای بلند داد زد:

خیلی پستی.. خیلی نامردی.. دیگه چی از جونم میخوای.. چرا اینقد عذاب میدی.. با صدای بلند گریه میکردم... میدونی چرا رفتم.. از دست تو عوضی.. به هرزه که به هیچ کس رحم نمیکنه خصوصا به زنش... و بامشت میکویبدم توسینش.. اونم فقط نگام میکرد.. دوباره با داد گفتم

آره از دست تو رفتم وقتی دیدم که بهم خیانت میکنی... خودم دیدمش تو ماشینت... تو خیابون... و حتی تو خونه ای که خودش دروبرام باز کرد اونم با چه وضعی... با پیراهن تنش که مال تو بود... خیلی پستی حق هق میکردم و میزدم توسینش دیگه نمی تونستم نشستم روزمین... بعد از چند لحظه دست انداخت زیر بغلم و منو کشید تو بغلش. نتونستم مقاومت کنم. اونم با دستش پشتمو ماساژ میداد و منم گریه میکردم..

بعد چند دقیقه منو نشوند رو صندلی و خودش رفت داخل آشپزخونه و بعدش بایه لیوان آب پر تقال اومد بیرون... لیوانو آورد کنار لبم و یواش یواش اونو داد خوردم...

یه صندلی آورد کنارم نشست.. دستامو گرفت تو دستاش خواستم دستامو در بیارم که محکمتر گرفتاشون.. با دستش چونمو آورد بالا و گفت بهم نگاه کن.. نگاش کردم و اونم گفت چرا نیومدی به خودم نگفتی.. از چی ترسیدی... میومدی میپرسیدی راستشو بهت میگفتم. اصلا میدونی چه طور پیدات کردم.. میدونی برا چی اومدیم اینجا... در مورد اون دختر اشتباه کردی من بهت خیانت نکردم.. بهت میگم اون دختر کی بود ولی قبلش بهم بگو تو در اینباره باکسی حرفی زدی

مخصوصا جمشید؟ من به کسی چیزی نگفتم ولی نه اونروز که از خونه ای که توش دختر و دیدم دیگه نایستادم دویدم نمیدونم چه قدر گذشت که صدای ممتد بوق یه ماشینو مشنیدم ولی باز نایستادم.. یه دفعه بازوم کشیده شد دیدم جمشیده.. گفت چرا هر چی بوق میزنم نیگام نمی... حرف تودهنش موند سایه چرا گریه میکنی؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ منم باغیض دستمو از دستش در آوردم و با داد گفتم از همتون متنفرم... شما مردها فقط یه مشت آشغالید... شما مردها خیلی نفرت انگیزین... دوباره مچ دستمو چسبید و گفت: چرا اینقده چرت و پرت میگی؟ چی شده؟ شوهرت کجاست؟ با داد گفتم به تو چه.. اونم یه اشغالیه مثل تو.. یه دفعه یه طرف صورتتم سوخت... بازومو گرفت کشون کشون منو برد طرف ماشینش و منو پرت کرد توش...

با چشمهای به خون نشستش نگاه تند ی بهم کرد و گفت: چیه نیومده سرت هوو آورده

با چشمهای اشکیم نگاش کردم خواستم جوابشو بدم دوباره گفت: معلومه خرش از پل گذشته اینکارو میکنه... میدونی چیه خدای من گرفتت... ولی اشکالی نداره بلایی سرش میارم که خوش ندونه از کجا خورده ... هر جور شده طلاق تو ازش میگیرم و خودم آقای میکنم میگیرم... بافریادم دهنش بسته شد و گفتم خفه شو آشغال عوضی همتون لنگه همین... اون از تو پست تر ... دست خودم نبود مش بهشون فحش میدادم .. با دادا گفت مردنیستم که اگه طلاق تو بگیرم میدونی که میتونم.. راضی کردن دایی با خودم کاری میکنم تو دودستی تقدیم کنه یانه اصلا کاری میکنم که مجبور شه این کارو بکنه .. حالا که ماهیت دامادش معلوم شده دیگه کاری نمی کنه ... اون دفعه هم پولای این پسره عوضی چشاشو گرفته بود... خودش کم داشت دنبال مال و منال بقیه هم بود... با دادا بهش گفتم خفه شو عوضی غلط میکنی اینجوری در مورد بابام حرف میزنی ... با صدای بلند شروع کرد به خندیدن همینطور که میخندیدیه دفعه ساکت شد و با چشمای به خون نشستش گفت: سایه قسم میخورم فردا طلاق تو میگیرم و فی الفور میگیرم و داغ تو به دل اون بچه ژینگول میذارم ... قسم میخورم سایه . خودت که میدونی که دروغ نمی گم... خودتو برا فردا حاضر کن چون باز روم شده میبرمت حتی شده میدزدمت ولی نمیذارم به ثانیه دیگه اون عوضی روبیننی... همون موقع صدای گوشیم بلند شد آرش بود خواستم ر دتماس بزنم که جمشید گوشیمو از دستم کشید و پر تش کرد بیرون ... از همین الان شروع شد میبرمت خونه... به هیچ وجه جوابشو نمیدی تافردا که من پدری از این پسر درارم که تو تاریخ بنویسنش... خیلی ترسیدم... اگه جوابشو میدادم حتمی کتکم میزد .. خیلی عصبانی بود... از رگهای بلند شده گردنو پیشونیش معلوم بود... دوباره نگام کرد و گفت فقط کافیه چیزی بشنومم گور خودتو بادستات کنی... الان میرم پیش دایی همه چیو براش میگم ... بهش گفتم مگه چی شده که میخوای برپیش بابام... خندیدیه خنده عصبی... گفت: نگفته از حال و روزت پیداست الان میرم ته توشو در میارم ... به دروغم شده باباتو راضی میکنم ... با ترمز ماشین دیدم در خونه و ایساده خواستم برم پایین که بازومو گرفت خودتو آماده کن خانم کوچولو فردا روز مادو تاست اگه باباتم نذاره میدزدمت ... طلاقتم میگیرم اون وقت برنامه هادارم برات کوچولو به اضافه تلافی این مدت... بازومو از دستت گرفتم و رفتم پایین بهش گفتم تو عوضی مثل همون عوضی هستی هیچ غلطی نمی تونی بکنی .. مطمئن باش میدارم دیگه دستتم بهم بخوره آشغال .. شده خودمو سربه نیست بکنم ولی با تو بودن . این ارزورو به گور ببیری ... در محکم بستم و دویدم سمت خونه بعد از چند لحظه صدای ساییده شدن لاستیک نشون میداد که جمشید رفت و منم توفکر برای فرار از دست این دیوونه...

چی شد نگفتی... بهش چیزی گفتمی که دربه درد دنبالته.. حتی برانمم بیا گذاشته بود.. ولی از اونجایی که من زرنگتر از این حرفام من پیچوندمش ... بماند نگفتی چیا بهش گفته بودی که با پدر جونت اومدن شرکت .. با دادا و هواری.. انگار نه انگار که آدمهای متمدن و پولدار اونجا رو با چاله میدون اشتباه گرفته بودن... میگفتن من با کس دیگه ای

رابطه دارم و به مشیت حرفهای چرت و پرت که لایق خودشون بود بارم کردن... ایندفعه ساکت نمودم و بهش گفتم حق نداری در مورد پدرم اینجوری حرف بزنی.. حد خود تو بدون...

اونم با خنده گفت اگه ندونم میخوای چی کار کنی؟ نمیدونستم چی بهش بگم فقط با حرص ناخونامو تودستم فشار میدادم... بازم گفت چی شدز بونتو موش خورده که دیگه هیچی نمیگی؟ عیب نداره فعلا بیایه چیزی بخور که جنازت فعلا به کارم نیاد... منم با حرص بلندشدم خواستم برم تو که مچ دستمو گرفت و محکم منو کشید طرف خودش که پرت شدم تو بغلش... منو محکم به خودش چسبوند و بالحن آرومی گفت اول به چیزی بخور بعد هر جا که خواستی میتونی بری... رومو کردم به طرف دیگه ولی اون چونمو گرفت و به طرف خودش چرخوند وقتی به چیزی میگم دوست ندارم دوباره تکرارش کنم پس مثل به دختر خوب به حرفم گوش کن... ولی من لجباز تر گفتم نه گشتم نیست... ولی اون بایه لبخند مرموز گفت ولی من گشتمه اونم بد جور. نگاشوبه لبام دوخت فرصت عکس العمل نداشتم سریع لباسو بالبام قفل کرد اونم پراچند ثانیه ولم کرد... من بعدا که به حرفم گوش ندی اینجوری تنبیه میشی شایدم بدتر و دوباره خندید...

از رویاهاش بلند شدم و نشستم رو صندلی.. دیدم همون زنی که تو آشپزخونه بود بالباس فرمش سریع میز و چیدورفت منم وقتی چشمم به رومیز افتاد مثل قطعی زدها شروع کردم به خوردن... با خنده ارش سرمو بلند کردم.. گفت اگه میدونستم نوع تنبیهم اینجوری جواب میده زودتر دست بکار میشدم و دوباره خندید... هر هر رواب بخندی مردک دیوانه... با صدای دوباره نگاهش کردم که گفت دیشب تو خواب چی دیدی که جیغ میکشیدی؟

لقممو که تودهنم بود به زور پایین فرستادم.. اون از کجا میدونست.. نگاهش کردم که گفت دیشب اینقده جیغ کشیدی اومدم تواتاقت عرق کرده بودی و حرف میزدی که بهت سیلی زدم با اینکه بیدار شدی ولی متوجه اطرافت نبودی و دوباره خوابیدی... اخ خواب دیشب... نکنه تعبیر شه... قبلن هم که خواب میدیم تعبیر میشد... مثل همین خواب چند وقت پیش که دیدم ارش دنبالم میگرده و بعدش پیدام کرد... من دیشب تو خواب حامله بودم... وای خدابه دور همینم مونده اونم من... با صدای ارش به خودم میام که گفت چی شدنگفتی چی دیدی.. منم شونمو بالا انداختم و گفتم فقط به خواب بود چیز مهمی نبود.. اونم ابروهاشو بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت...

بعد اینکه صبحانمو خوردم بلند شدم که برم که ازم پرسید کجا... بی حرف خواستم از جلوش رفتم که مچ دستمو گرفت.. ای بابا مچ دست من شده مثل کش تبنون... هر چی میشه مچ دستمو میگیره... دوباره گفت هر وقت ازت سوال میپرسم دوست دارم جوابشو بشنوم... دوسا نداشتم باهاش کل کل کنم به خاطر همین گفتم به نظر تومن که تاحالا تواتاقت حبس بودم.. برامم به پا گذاشتی.. در ضمن تو کشور خودم نیستی.. جایی هست که برم... نگام کرد و اهسته گفت میتونی بری...

رفتم داخل خونه... ایندفعه بهتر خونه رو دید زدم... خواستم خودمو سر گرم کنم... دورتادور نشیمن نگاه انداختم... متوجه یه پله ماریپیچ شدم که رو به پایین میرفت...

حتمالاً اون پایین استخر داره... بعداً میرم سر وقتش... همین طور که خونه رو نگاه میکردم با خودم گفتم از کجا بفهمم که کجا هستم... اصلاً چرا منو از ایران بیرون آورده... یه آن فکر به نظرم اومد... آره خودش با چشمام دنبال تلفن گشتم... نبود رودیوارها دنبال پریش تلفن گشتم چندتا بود ولی از تلفن خبری نبود... معلوم بود قبلاً آرش فکر همه جاشو کرده اون خیلی زرنگتر از این حرفهاست... بی خیالش شدمو رفتم بالا سمت اتاقم... ولی نه بهتره سری به این اتاقها بزنم از بیکاری بهتره... اولین در اتاق که روبروی اتاقم بود رو باز کردم

یه اتاق مثل اتاقی که من توش بود کاملاً سفید باست و سائل سفید... انگار ناف اینارو بارنگ سفید بردن... از بو عطر تو اتاق معلوم بود که اینجا اتاق آرشه... از اتاق میرم بیرون میرم سمت یه در دیگه... همین که درو باز کردم مات اتاق شدم رنگ اتاق یاسی ملایم بود چه قدر اینجایب بود تمام وسایلهای تو اتاق همه ست بودن حتی تخت خوابم باروتختیش که حریر یاسی رنگ بود... نامرد چرا این اتاقو بهم نداد... رفتم روتختو روش دراز کشیدم... احساس آرامش میکردم روتخت خواب غلت میخوردم... مثل بچه ها دوباره غلت خوردم که خوردم به چیز سفتی.. سرمو بالا آوردم که دیدم آرشه روتخت دراز کشیده بود رولبش لبخند بود... باهمون لبخندگفت مثل بچه ها میمونی یعنی اینقد اینجا ذوق آورده... الان بهترین فرصت بودم منم مثل بچه بهش گفتم آرش جون میشه اینجارو به من بدی... من اینجالتو خیلی دوس دالم ولبامو مثل بچه ها غنچه کردم... خندیدوگفت اینجوری نکن که میخورم ها... آه پسر پررو بهش خوبی نیومده... ولی نه. گفتم جون من اینجا رو بده من... یه آن گفت اینجا مال کسی دیگه ای... فعلاً نمیشه... خورد تو ذوقم... لبامو ورچیدم که نگاهش اومد رولبامو گفتم نکنمنو کشید سمت خودشو و که لبامو بوسید... خودمو کنار کشیدم... آه اینم دم به دقیقه تووفاز بوسیدنه پسر بی جنبه اونم بعد چند دقیقه بلند شدگفت بیا دنبالم باید یه چیزهای رو بهت بگمو وباید یه سری تصمیمات بگیری در ضمن دیگه تو این اتاق نیا البته فعلاً... رفت و من به دنبالش با فکر های مختلف که میخواد چی بگه...

رفتم تو اتاق نشسته بود روتخت خواب... بهم اشاره کرد که منم بشینم... گفت از وقتی که تورفتی یعنی غیبت زد پدرت همراه جمشید اومدن سراغم که تو سر همون ماجرای کذایی سایه رو قایم کردی و تا مانتونیم کاری کنیم... منم بهشون گفتم که اصلاً دوروز نه تورودیدم نه به تلفنام جواب میدی... اونام باور نکردن ازم شکایت کردن... چون مدرکی نداشتن نتونستن کاری بکنن... ولی جمشید دست بردار نبود... برام به پا گذاشته بود.

هرجامیرفتم مثل سایه دنبالم بودن... حتی بعضی مواقع ادم دیگه ای جای خودم میفرستادم... اینکه دیدن نه من توغیب شدن تو ربطی ندارم بیخیال شدن... تا اینکه یه کی از همکارام به خاطر پروژش میره شیراز... توان شهری که توبودی... قیافه ات بر اش آشنا بود... چون تو مراسم تورو به بار دیده بود... وقتی برگشت گفت یکی شبیه تو رو

حافظیه دیده منم باور نکردم... گفتم شاید اشتباه کرده باشه... دلم طاقت نیاورد... صبحها میومدم ببینم راسته یانه.. ازدور دیدمت... خواستم پیام جلو ولی گفتم ببینم تنها هستی یانه... یه هفته زیر نظر داشتتم... ولی تو تنها بودی... تا اینکه اونروز صبح ازدر خونه برت داشتم... میدونستم باحرف اروم نمی شینی و دادبیدادمیکردی... واسه خاطر همون بیهوشت کردم و بردمت شمال... بقیشو که خودت میدونی... تا اینکه فهمیدم جمشید از نبود من مشکوک شده وانگار فهمیده بود پیدات کردم... حتی یه جورهایی جامو پیدا کرده بود واسه خاطر همین اونشب میدونستم بیدار میشی توشیرت دارو خواب اور ریختم و از ایران اومدیدم بیرون... الانم در حال حاضر تو اروپاییم... در ضمن در مورد آمدنت در خونه ما و دیدن اون دختر اشتباه کرده بودی... اون دختر خواهر ناتنی من بود از یه پدر... خودمم نمی دونستم تا وقتی اومده بود ایران... باور نکردم... گفتم حتما به خاطر ثروت پدریمه... ولی اون بامدارک ثابت کرد که اون خواهرمه و احتیاجی به پول نداره... دوست داشت که منو ببینه... این مسئله رو پدرم از منم مخفی کرده بود... این بود که تو اشتباه برداشت کردی...

هنگ کرده بودم... باور نمیشد این همه مدت دچار سو تفاهم شده باشم... این همه دوری... شک به آرش... آخ چه ابله‌ی بودم من... با نوازش گونم به خودم اومدم... آرش گفت گریه بسه حالا که همه چی رو فهمیدی... نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم فقط یه کلمه اونم یواش گفتم منو ببخش...

منو کشید تو بغلش گفت حالا گذشته‌ها گذشته... مونده یه تصمیم اینکه تو بامن میمونی یا ازم جدامیشی... میدونی که پدرت وارش دربه در دنبالتن... اگه پیدات کنن حتمی تو رو ازم جدامیکنن... تصمیم با خودته بامن میمونی یا برمگردی پیش خانواده ات؟

حالا که حقیقتو فهمیدم نمی تونست ازش جداشم... اگه ازش جدا بشم بی برو برگرد جمشید دست از سرم بر نمی داشت... آرش دوباره ازم پرسید که چی کار میکنی میمونی یا برمیگردی؟ خودمو بیشتر تو بغلش جادادم. گفتم پیشت میمونم... خندید سرمو بالا آورد. گفت از ترس جمشید نمی ری یانه واقعا میخوای بامن بمونی؟ دوست دارم واقعا روراست جوابمو بدی؟ بدون مکث گفتم از ته دلم میگم که میخوام باهات بمونم... دوباره خندید پیشونیمو بوسید ممنون خانمم... و کنار گوشم زمزمه کرد دوستت دارم جوجوی خودم... خندیدم از ته دل خندیدم... باهمون خنده گفت قربون خنده هات جوجوی من.. منو محکم تو بغلش گرفت منم زمزمه وار کنار گوشش گفتم منم دوستت دارم و گونشو آروم بوسیدم... اونم خندید و منو بلند کرد رودستاش و منو چرخوند... ولی من نمی دونستم اینها کابوسی بیش نیست...

روزها از پی هم میگذشتن ولی من توفکر این بودم که چرا هنوز از خونه نمی تونم بیرون برم... یا اصلا چرا نمی تونم فعلا با خانواده ام تماس بگیرم... دیگه از چی میترسید...

به خاطر همین امروز تصمیم گرفتم که باهاش جدی حرف بزنم. بفهمم تا کی اینجاییم. اصلا تو کدوم کشوریم... رفتم طرف اتاقش... در زدم جوابی نشنیدن و آروم دروباز کردم رفتم تو... تو اتاق نبود... رفتم پایین... تونشیمن هم نبود... رفتم تو آشپزخونه

از همون زن پرسیدم که آرش کجاست؟ اون زن همینجور نگام کرد... صدرحمت به دیوار

رفتم طرف در خروجی که همون غول تشن معروف جلوم ظاهر شد... ازش پرسیدم که آرش کجاست؟ بعد از مکثی طولانی گفت بیرونه و دیگه چیزی نگفت... خواستم بیرون

که بادت جلمو گرفت وگفت حق خروج از خونه رو نداری... عصبانی شدم خواستم سرش دادبکشم ولی نه تقصیر این نیست زیر سر اون آرش مارمولکه... دروبستم که چشمم خورد به پله مارپیچ... آخ جون فعلا بهترین کار همینه... رفتم بالا تو کمد دنبال مایو گشتم نبود به جزئی چند دست لباس. سه تا بیکینی. لباسامو دراوردم یکی از بیکینی مو پوشیدم دوباره لباسامو روش پوشیدم که رفتم پایین اونجا درش بیارم... تو کمد دنبال حوله گشتم یه حوله تنی کوتاه پیدا کردم رفتم پایین... از دیدن پایین هاجو واج موندم یه استخر زیبا گرد اون ور طرش جکوزی خیلی شیک بود یه طرف دیگه سیستم صوتی بود رفتم طرفش پلیشو زدم یه آهنگ ملایم بود. صداشو ملایم کردم رفتم سمت استخر... لباسامو دراوردم رفتم تو اب... ابش ولرم بود... شنا رو از بچگی یاد گرفته بودم خودمو به اب سپردم... از این طرف به اون طرف استخر میرفتم... نمی دونم چه قدر گذشت که خسته شدم... خودمو رو آب رها کردم... همیشه این حالت حس خوبی بهم میداد... آهنگ ملایم خیلی دلنواز بود... غرق آرامش بودم تو اوج لذت که یه دفعه یکی منو تو بغل گرفت... ترسیدم خواستم جیغ بزنم که دستی رو دهنمو گرفت و صدای ارش که کنار گوشم گفت هیس منم داد نکش برگشتم سمتش ...

نگاش کردم دیدم یه جور خاصی نگام میکنه... یعنی درسته میخواد قورت تم بده... صداش کردم نشنید... باز صداش کردم... نه انگار تو این دنیا نیست... دیدم ماته... آخ تازه فهمیدم چه غلطی کردم من... خواست از بغلش پیام بیرون که کم نو سفت چسبید... کنار گوشم گفت: کجا جات خیلی خوبه... مورمورم شد... با صدایی که معلوم بود پرش استرسه گفتم تورو به خدا بذار برم... سرشو برد تو گودی گردنم. نفس عمیقی کشید و دوباره با همون لحن گفت: بری کجا... انگار من تازه تورو دیدم... خیلی خجالت کشیدم... درسته شوهرم بود... ولی توی این حالت خیلی برام شرم اور بود... درسته تو خونواده بزرگ و پولداری بودم ولی برا خودم یه سری اعتقادات داشتم و پامو فراتر از خط قرمز نمی داشتم... دوباره گفت سایه چه قدر پوست تنت سفیده... تو این آب مثل پری دریایی میمونی... از شرم

داشتم آب میشدم... لب پاینموبه دندون گرفتموگفت نکن لامصب... سرمو گرفت بالا ولبامو تولباش قفل کرد... باشدت میوسید... کم آوردم... ناخوداگاه من همراهیش کردم دستم دور گردنش حلقه کردم بوسیدمش... نمی تونستم نفس بکشم... سرمو کشیدم عقب... ولی ول کن نبود... برام لذت بخش بود... ولی میترسیدم ایندفعه سرمو باشدت عقب بردمو گفتم بسه... نفس نفس میزد... بازم میخواست بیاد جلو نالیدم دیگه نه... نگام کرد... از بغلش سر خوردمو خودمو به کنار استخر رسوندم... فی الفور حولمو پوشیدم ورو یه صندلیهای راحتی اونجا نشستم... اونم از استخر اومد بیرون... کنارم نشست باناراحتی نگام کرد وگفت ببخش... نمی خواستم اذیت شی... وقتی اومدم خونه دیدم تواتاقت نیستی... اومد پایین خدمتکار گفت تورفتی پایین... وقتی اومدم اصلا متوجه اومدمم نشدی... غرق آب بازی بودی... مثل بچه ها... به خاطر همین طاقت نیاوردمو منم اومدم تو آب... واقعا نتونستم جلوی خودمو بگیرم منو ببخش... ناراحت نشده بودم ولی اینطوری جلوش بودم واینکه منم اونو بوسیده بودم برام یکم سخت بود... درسته شوهرم بود و محرمم... سرمو بالا اوردم بالبخند گفتم نه ناراحت نشدم... خیلی خسته بودم چون خیلی شنا کردم... احتیاجی به بخشیدن نیست توهمسرمی فقط من یکم معذب شدم... خندیدوگفت قربون شرمو حیات بشم من... منو کشید تو بغلش... خودمو بیشتر تو بغلش جادادم... یادکار صبحم افتادم الان بهترین فرصت بود... با یه حالت نازی گفتم آرش

محکم تر منو چسبید وگفت جانم. گفتم آرش ما الان کجاییم؟ چرا نمیذاری از خونه برم بیرون؟ اصلن چرا نمیذاری با خانوادم تماس بگیرم؟ بعد یه مکث گفت در حال حاضر انگلیسیم این خونه مال مادرمه که به من رسید من همیشه بیشتر مواقع اینجام چون خاطرات زیادی ازین جا دارم... به نوعی اینجا خیلی برام عزیزه... برای بیرون رفتن به خاطر خودته میترسم که جمشید بوبیره که اینجا یی... میترسم خودت که بهتر میدونی اون چه کارهایی میتونه انجام بده... برا بیرون رفتن خودم میبرمت اونم امشب... بایه شام دونفره نظرت چیه؟ خوشحال شدم وگفتم عالییه بهتر از این نمیشه... پیشونیمو بوسید وگفت تمام حرکات مثل بچه ها میمونه... فکر کن به جای زن داری باید بچه داریکنم وباگفتن این جمله خندید... منم خندیدم بایه حالت اخم مانند زدم به بازشو وگفتم لوس بیمزه... خیلی دلم بخواد... نوک بینیمو کشید. گفت اون که صدالبته... بهش گفتم میشه باخوانوده ام تماس بگیرم دلم براشون تنگ شده... گفت فعلا نه بزار تویه فرصت مناسب... ناراحت شدم... گفت منو نگاه کن... نگاش کردم قول میدم که به زودی باهاشون حرف میزنی ولی الان نه... جمشیدودست کم نگیر... من ازش نمی ترسم... از این میترسم که به تو آسیبی برسونه... نگهبانهای توحیاط هم به خاطر امنیت گذاشتم... فهمیدم که منو بیشتر از اینها دوست داره که نمی خواد من آسیبی ببینم... منم دوستش داشتم از اولم داشتم ولی با اون سوئی تفاهم دلم ازش چرکین شد... ولی الان نه باتمام وجود میپرستمش... اون فعلا تنها تکیه گاه منه... ولی افسوس این تکیه گاه بنیادش از شیشه بود...

بعد گرفتن یه دوش حسابی موندم که چی بیوشم... رفتم سرکمد لباساها... چند دست لباس مجلسی بود... نگام افتاد به شلوار جینها... یه جین مشکی برداشتم اونو پوشیدم

چون انگلیس بیشتر مواقع هوابارونی بود باید لباس گرم میپوشیدم نگام تولباسا افتاد یه پولیور بیهقه گرد افتاده مشکی رنگ رو دیدم پوشیدمش فیت تنم بود موهامو که سشوار کشیده بودم بالای سرم با کش محکم بستم... توکمد یه پالتوپاییزه که سفیدبود تنم کردم بوتای مشکی رنگ که تازیر زانو هام بود اونارم پوشیدم تیپم کامل بود... مونده بود آرایش میخواستم امروز حسابی به خودم برسیم بعد مدت‌ها... رومیز آرایشی هیچی نبود توکشوها رو نگاه کردم یه جعبه توش بود درشو باز کردم دیدم بعله همه نوع وسایل آرایشی توشه من فقط از رژلب ورژگونه استفاده میکردم... اونارو زدم خودمو توآینه نگاه کردم عاشق خودم شدم (خودشیفته) یه دوش عطرگرفتم که صدای دراومد... آرش بودخدای من اونم امشب تیپ مشکی زد بوداونم شلوار جین مشی باژاکت مشکی. بایه پالتو مشکی... مرسی تفاهم... خندیدمنم خندیدم گفت ازرومن تقلب کردی خواستی خیلی خوشکل شی... منم گفتم اون که بودم... لطفا کم برا خودت نوشابه باز کن... خندید. گفت حاضری جوجوی من... رفتم طرفش و بازوشوگرفتم حاضر بودم وراه افتادم... باهم ازپله ها پایین رفتیم و برای اولین باراز خونه بیرون رفتم حیاط خونه خیلی بزرگ بود وچون شب بود نمی تونستم دقیق ببینم... پشت سرما دوتا ازادمهای سیاه پوش به اشاره آرش راه افتادن... برگشتم سمتش وگفتم اینا کجا میان وگفت واجبه که باشن... منم دیگه چیزی نگفتم... سوار ماشین شاسی بلند شدیم اوندوتا هم جلو نشستن... من فقط یه بارانگلیس اومدم... بیشتر فرانسه روترجیح میدادم... وقتی ماشین بیرون رفت به اطراف نگاه میکردم... بیشتر درخت بودوچون شیشه های ماشین دودی بود نمی تونستم قشنگ بیرونو ببینم... به خاطر همین سرم روشونه آرش گذاشتم... آرش هم روسرمو بوسید... همونجور گفتم آرش.. گفت جانم... باگفتن این کلمه به خنده ریزی کردم. گفت به چی میخندی جوجو... منم گفتم به این جانم گفتنت. آخه خیلی باحال میگی... اونم گفت واقعا چون جونمی... عشقمی... قلبمی... عزیزمی... و خانمی... بهش گفتم پس چرا اونروز گفتمی من برات فقط حکم یه مهره ام؟؟؟

منتظر نگاهش کردم... لبشو به دندون گرفت... بعدبایه نیمچه خنده گفت من گفتم؟ آره اونروز خودت گفتمی که من واست حکم یه مهره ام... خندیدوگفت حتما ازسر حرص گفتم یا عصبانی بودم... حرفامو جدی نگیر... منم دیگه ادامه ندادم... میخواستم امروز بهم خوش بگذره... به بیرون نگاه کردم... مردم زیادی توخیابون بودن... باتوقف ماشین همراه آرش پیاده شدم... اون دوتا هم با فاصله پشت سرمون اومدن... دستمو دروبازوی آرش حلقه کردم وباهم راه افتادیم... با خوشحالی به مغازه ها نگاه میکردم... آرشم گفت اگه چیزی پسندیدی بهم بگو... یه ان تن یه مانکن لباس شب مشکی رنگ ماکسی بلند چشمو گرفت... یقه اش هفت مانند سنگ دوزی شده بودکه تا رو زیر سینه ادامه داشت... آستیناش هم از جنس حریر بود ویه چاک تا رو زانو داشت... روبه آرش کردم وگفتم این لباس قشنگه؟ دستشو پشتم گذاشت باهم رفتیم تو... لباس همون رنگ آوردن و منم رفتم پرو کردم... وقتی آرش لباسو تونم دید یه دور دورم چرخیدوگفت تو هر چی بیوشی تونتت فوق العاده است... اندامت عالی... یه بوسه رو لبام گذاشت ورفت تا پول لباسو حساب کنه... از مغازه اومدیم بیرون... تا به یه رستوران شیک رسیدیم... رفتیم

تو... آرش از قبل جاززو کرده بود... گارسون اونجا انگار آرشو میشناخت... برام صندلیو عقب کشید و خودشم نشست... گفتم اینجا زیاد می اومدی؟ آرش: از کجا فهمیدی؟ گفتم به خاطر اون همه احترام انگار میشناختنت... آرش: آره اینجا به نوعی پاتوقمه... بیشتر بادوستام اینجادور هم جمع میشیم... منو رو آوردن... من استیک گوشت باسس قارچ سفارش دادم آرشم هم مثل من سفارش داد گفت امشب به سلیقه تو... آرش: سایه میخوام درمورد یه موضوعی باهات صحبت کنم... منتظر نگاه کردم که ادامه بده... میخواست حرفش بگه که با صدای یه زن که گفت آرش خودتی نگاهو سوق دادم به طرفش... یه دختر زیبا بلند قد باموهای بلند با یه لباس شب کوتاه... از ارزیابی دختره دست کشیدم که دیدم آرش از صندلیش بلند شد و دختر تو آغوشش کشید و دختره صورتشو بوسید و من نظاره گر روبوسی اون دوتا که انگار من نیستم... بایه بیخشید اون دوتا به خودشون اومدن... آرش نگام کرد و منم با غیض نگاه کردم که باعث شد ابروهاشو بالا بندازه... روشو کرد طرف دختره و گفت لیدا باهمسرم آشناشو... سایه جان ایشون لیدا یکی از دوستام... وقتی آرش گفت همسرم دختر بهت زده شد و بایه صدایی که مملو از ناراحتیش بود گفت خوشبختم... منم با یه خنده زورکی گفتم بنده هم همینطور و دیدم دختره بی تعارف یه صندلی کشید کنار و پشت میز نشست و من با یه نگاه عصبانی خیره به آرش....

گارسون اومد و لیدا روبه آرش با یه عشوه ای گفت آرش چون تو چی سفارش دادی؟

آرش: استیک گوشت باسس قارچ.

لیدا: خوب منم امشب به سلیقه تو سفارش میدم و روبه گارسون سفارششوداد. و بایه

لبخند مرموز بهم نگاه کرد. کارد میزدی خونم در نمی اومد. خیر سرم امشب رو میخواستم

خوش بگذروم اونم فقط با آرش... نمی دونم اینو دیگه بذارم کجای دلم و با یه نگاه تمام

ناراحتیم رو به آرش کردم... فکر کنم فهمید روبه لیدا گفت منم امشب به سلیقه خانومم

غذا میخورم که با گفتن این جمله ازدهن ارش خنده رو لب لیدا جمع شد...

با اینکه دلم خنک شد ولی از این که ارش با زنای دیگه خصوصا دوستهای خانمش روبوس

میگرد خیلی ناراحت شدم.

همون موقع سفارشمون آوردن...ولیدابه گارسون سفارش یه شیشه شراب از نوع

مرغوبش داد...روبه ماگفت به خاطر ازدواجتون سفارش دادم. وقتی گارسون توگیلاسامونو شراب کردو رفت لیداروبه ارش گفت:

کی ازدواج کردی که من خبر دار نشدم؟

آرش: فکر کنم همه فهمیدن من ازدواج کردم... حتما سر جایی گرم بوده که نفهمیدی.

لیدا: من واسه یه مدت کوتاهی رفتم پیش ددیم... تو کاراش بهم احتیاج داشت... خیلی

سرم شلوغ بود حتما به خاطر همین بوده... نگفتی چند وقته؟

آرش: با یه نگاه به که نظاره گر حرفهای این دو تا بودم گفت: سه ماهی میشه....

لیدا: تو که از ازدواج فراری بودی و میگفتی حالا حالاها قصد ازدواج نداری؟ خصوصا از آخرین

رابطه ای که داشتی بالویزا فکر میکردم باهاش ازدواج میکنی وبا گفتن این حرف بهم

نگاه کرد...داشتم آتیش میگرفتم...خیلی عصبانی شدم..میخواستم از اونجا پاشم برم

ولی نه منتظر جواب آرش شدم...

بعد یه مکث طولانی..باشدت نفسشو بیرون داد ودستاشو خم کرد رومیز...خودشو

کمی نزدیک لیدا کرد.گفت:

آرش:مگه من باهرکسی که دوست بودم قراره ازدواج کنم؟

لیدا:نه آخه میدونی روشو کرد طرف منوادامه دادآخه لویزا هر کسی نبود چون از موقعی

که با تودوست شد بردیش تو کاخ معروفت ویه لبخند چاشنی لباش کرد..

دوباره ادامه داد آخه یه سال ونیم کم مدتی نبود توباهرکسی بودی فقط دوتاسه ماه

باهاش میموندی حتی خودمن که فقط به ماه باهام موندی!!!!...

نمی تونستم اب دهنمو قورت بدم ...یعنی ارش قبل ازمن رابطه داشته ...اونم نه به دونه

بلکه چندتا ...اونم چی حتی آورده جایی که خودش زندگی میکرد...اشک توچشمام

جمع شد نمی تونستم دیگه بشنوم خواستم از جام بلند شم سرمو بلند کردم که نگام

نگاه آرش یکی شد دیدم آرش داره با ناراحتی نگام میکنه سرمو پایین کردم چشمامو

پاک کردم با غرور سرمو بالا گرفتم با خودم گفتم اگه برم خیال میکنه من خیلی ناراحت

شدم ولی نه بذار جواب این خوشکل رو بدم تارو دلم نمونه...رومو کردم

بهش گفتم :ببین لیدا جون گذشته هر آدمی مربوط به شخص خودشه ...ول وقتی

که پای تعهد دونفر وسط بیاد اون گذشته دیگه پاک میشه ...درمورد ارش اینکه با کسی

بوده یا نه به خودش مربوطه چون قبل از آشنایی وازدواج من بوده...پس دلیلی نداره که

من ناراحت شم ودر ضمن نمیدونم چرا شما این چیزا روداری به من میگی؟ اونم تو اولین

دیدار که هیچ آشنایی از قبل هم باهم نداریم ..اگه میخوایی ارشو پیش من خراب کنی

اشتباه میکنی چون من آرشو با تمام وجود دوستش دارم وبعد ازاون که من بهش اعتماد

دارم اونم خیلی...پس لطف کن خودتو خسته نکن که من الانشم به آرش بیشتر ازهر

موقع دیگه ای اعتماد دارم چون آرش از قبل همه چی روبرام گفته خصوصا از شما عزیزم

پس خودتو خسته نکن....

لیدا از حرص قرمز شده بود بهش بود خره خره منو میخورد...ومنم داشتم با آرامش

ظاهری ویه لبخند چاشنیش نگاش میکردم..بعدش لیدا با حرص ته مونده گیلاسشو

خورد .بلند شد وباحرص گفت شاهنامه اخرش خوشه...خواست بره که دوباره برگشت

شیشه مشروبو برداشت وگفت شماها لیاقت ندارین ورفت...

وقتی رفتونگام دوختم توچشای آرش...اشکام بالاخره اومد پایین...اصلا جلوشونو

نگرفتم...

ارش: سایه بذار همه چیو خودم برات می‌گم. به خدا... دستامو بالا آوردم یعنی دیگه نگو...

گفتم: تو که روز اول منو دیدی گفتی که من اولین عشقتم... گفتی هیچ کسو تا به حال

دوست نداشتم... گفتی عشق و تونگاه تو دیدم... تو که میدونستی من تا به الان هیچ

پسری دوست نبودم... هیچ پسری تا الان دست منو لمس نکرده ولی نه چرا با جمشید

دست میدادم اونم به عنوان سلام نه چیز دیگه ای... ولی تو کلکسیون دوست دختر

داشتمی... حتی اونو آوردی تو خونه ای که به قول خودت برات عزیزه... خونه ای که مال

مادرت بوده... ارش تو خیلی کثیفی... خوشحالم که زودتر تورو شناختم... از لیدا ممنونم

که دستت رو برام رو کرد... الان میفهمم که سگ جمشید صدشرف به توداره... اون

حتی به دوست دختر نداشتم... اونم به خاطر چی... چون منو دوست داشت... الان

میفه... به طرف صورتتم سوخت... به آرش نگاه میکردم دیدم سینهش تند تند بالا پایین میره

وداره با چشمهای خون نشستش منو نگاه میکنه. با دندونای کلیدششش طوری که

صداش بالا نره گفت حق نداری اسم اون عوضی جلوم بیاری... اشکام گلوله گلوله

پایین اومدن فقط گفتم خیلی پستی... از پشت میز بلند شدم دویدم سمت در... دویدم

خبری از اون دوتا غول نبود.. تند تند میدویدم و گریه میکردم... ارش منو زد اون حق نداشت

منو بزنه... هیچ کس حق نداره... مگه من چی کار کردم که باید این بلاها سرم بیاد...

صدای آرش که از پشت سرم میشنیدم وانستادم به دفه رفتم اون طرف خیابون که

نه ارش وبرخوردم با یه چیز محکم... پرتاب شدم تو هوا و خوردم زمین و چشمام سیاهی

میدیدویواش یواش چشمام بسته شد....

نمی دونم چیه فقط اینو حس میکنم که انگار یه کامیون ازروم رد شده... میخوام

چشمامو باز کنم ولی نمیتونم فقط یه آه که به زور ازدهنم بیرون میاد... صدای دیدن

می اد... نمی تونم چشمامو باز کنم... انگار به پلکام وزنه اویزونه... حس میکنم چند نفر

دورمو گرفتن... علائم حیاتیشو چک کنین... یه آرامبخش بهش تزریق کنین... این جملات به

زبون انگلیسی گفته میشد... یه آن یکی چشمامو باز کرد. بایه نور تو چشمام صدام میزد

خانم سایه صدامو میشنوید؟ بازم فقط یه اه... بعد چند دقیقه دوباره پلکام سنگسن شد و

به خواب رفتم... با احساس دردی دوباره بیدار شدم تمام تنم درد میکرد... این دفعه تونستم

آروم آروم چشمامو باز کردم... بعد یه تاری نسبی تونستم بهتر ببینم... میخواستم گردنمو

تکون بدم که نتونستم یه سانت تکونش بدم... فقط اینو فهمیدم دست و پاهام بیش از حد

سنگین... تمام بدنم پوشیده از سیم بود... تو یه اتاق سفیدرنگ که من تنها توش بودم

و فقط صدای بوق که فکر کنم ضربان قلبمو نشون میداد میومد... من چرا اینجا بودم...

این تنها سوالی بود که تو ذهنم بود... بعد چند دقیقه یه پرستار اومد تو... بادیدن من

لبخندی زد و به زبان انگلیسی گفت حالتون چه طوره خانم؟ درد ندارین؟ و من فقط تونستم

سرمو به نشونه اره تکون بدم... چندتا چیز وچک کردوگفت الان برمیگردم... از اتاق بیرون

رفت... درد داشتم خیلی... نمی دونم چه بلایی سرم اومده بود... فقط چرا؟... یه چیزهای

مبهمی یادم اومد... اره دیشب بارش بیرون اومدیم... رستوران.. اون دختره لیدا... کشیده

آرش و پرت شدنم توهوا... پس من تصادف کرده بودم... یادم اومد.. اره بعددعوی ارش بیرون

از رستوران تصادف کردم... یه قطره اشک از چشمم پایین اومد... همون حین دکترو همراه

همون پرستار و در آخر آرش اومدن داخل اتاق....

دکتر اومدمنو معاینه کردنم و شروع کرد... بیناییمو چک کرد... اینکه میدونم چی شده یا

نه.. دردم بیشتر چه جاهاییه... منم جواب سوالاتشو خیلی اروم میدادم... وقتی دکتر

کارشو تموم کرد یه سری دستورها رو به پرستار داد و همراه آرش از اتاق بیرون رفتن.

پرستار دوباره برام مسکن زد و منم دوباره به خواب عمیق رفتم..

بانوازشی روگونم به ارومی چشمامو باز کردم... آرش تا دید چشمام بازه خودشو جلو

کشید. پرسید خوبی؟ بهتری؟ تو دلم گفتم چه سوال مزخرفی... تمام دردام یه طرف سوء

پیشینه آقام یه طرف... تموم حرفای لیداتو گوشم اومد... نگاهش کردم فقط ازش یه کلمه

پرسیدم چرا؟ نگام کرد و هیچی نگفت... منم منتظر جوابم نگاهش کردم... بعد خودشو جلو

کشید و به ارومی گونمو بوسی وهم اونطور کنار گوشم گفت تو خوب شو منم تمام

واقعیت و برات میگم اگه حرفامو باور نکردی برت میگرددونمو ایران دیگه کاری به کارت

ندارم ولی امیدوارم مثل قبل زود تصمیم نگیری... با اینکه دلم ازش خون بود ولی راست

میگفت... نباید عجولانه قضاوت میکردم ولی از تصور اینکه با کسی رابطه داشته حال بدی

بهم دست میداد... با صدای ارش دوباره متوجه اش شدم... آرش خوب تو این ده روز تلافی

کردی.. با صدایی نه چندان بلند گفتم ده روز... خندید: آره ده روز. شما خانم محترم ده روز

تو کما بودی... به خاطر ضربه ای که به سرت خورده بود یه لخته ایجاد شد که عمل شدی

پاهاتم عمل شده اونم دوتاش... ضربه بدجور بوده... دوتا ازدندهات شکسته... دستتم

موقع پرتاپ شدن شکسته... یعنی کلا اسقاطی شدی وبعد خندید... ولی من از شنیدن

حرفاش گریه گرفتم... پاهام عمل شده / دستم شکسته.. نه چه طور ممکنه.. همش تقصیر

ارش بود اگه اونطور برخورد نمیکرد این اتفاق برام نمی افتاد... ارش با دیدن اشکام

دستپاچه شدو گفتم چی شد سایه درد داری؟ ولی منم فقط گریه میکردم... دست خودم

نبود... احساس بدی داشتم... باخودم میگفتم اگه دیگه نتونم راه برم تکلیفم چی

میشه... با این تصور گریه ام تبدیل به هق هق شد و طور ی شد که نفسم بند اومد ارش

دستپاچه زنگ کنار دستمو زد... داشتم خفه میشدم.. فقط اینو فهمیدم که دکتر و چندتا

پرستار سریع اومد تو اتاق ماسکی رو دهنم گذاشتن... دکتر میگفت اروم اروم نفس

بکش.. نفسم که بند اومده بود یواش یواش تند تند شدن وانگار میخواستم هوا روبا تمام

وجودم ببلعم...نفسام آروم شدن وچشمام یواش یواش بسته شد....

این بار وقتی به هوش اومدم اتاق تاریک بود...فقط یه مهتابی بانور کمی روشن بود..

اتاقو نگاه کردم دیم رو کاناپه یکی دراز کشیده...معلوم بود آرشه...بی اختیار خواستم

دستمو بلند کنم که اهم دراومد...صدای پاش اومد...نزدیکم اومد وگفتم سایه عزیزم

درد داری؟به ارومی گفتم نه...صندلی کشید جلو ونشست روش...خودشو جلوترکشید

باحالتی گرفته توچشمام نگاه کرد وگفت به خاطر صبح متاسفم...باور کن قصدناراحت

کردنتونداشتم...نمی دومنستم باشندین حرفام این طوری میشی...بعدبایه مکث گفت

منو بیخس...من باعث شدم این اتفاق برات بیفته...سرشو پایین انداخت...به ارومی

گفتم تقصیر تونیست ازشانس بدمن همش اینطور میشه...درکل من همیشه بدمیارم

نوگ انگشمامو گرفت وگفت قول میدم جبران کنم باورکن سایه تنهات نمیدارم...یه لبخند

محو رولبهام نشست..اونم خندیدید...ولی بایاداوری صبح صورتم گرفته شد که آرش زود

گفت چیه سایه جان دوباره درد داری؟ الان پرستاروخبر میکنم برات مسکن بزنه...از دیدن

حالتش خوشحال شدم...یعنی براش خیلی مهممو هنوزم دوستم داره...بهش گفتم نه

فقط ازیه چی میترسم اونم اینکه پاهام...میتونم دوباره راه برم...آرش با یه مکت طولانی

گفت دکتر گفت عملت خوب بوده پس جای نگرانی نیست...ولی بازم من میترسدم که

پاهام دیگه مثل سابق نشه من خیلی میترسم...ارش که انگار از صورتم فهمید که

ناراحتم گفت باورکن چیز مهمی نیست..من برات بهترین دکترهارو خبرکردم مطمئن

باش واز هیچیم نترس تا موقعی که من باهاتم وپیشونیمو بوسید...بهش گفتم هم

تشنمه هم گشمنه...اونم گفت جای تعجب نداره که خانم تواین مدت هیچی نخورده

ورفت سمت یخچالی که تا اتاق بود برام کمپوت آورد ولی قبلش گفت بزار ازپرستار

بپرسم بعد...رفت بیرون ولی این دفعه همرا پرستار اومد تواتاق...پرستار یه سری چیزها

روچک کرد و پرسید چه طورم و احساس تنگی نفس دارم یانه؟ که منم جوابشو دادم.. برای

خوردنم فقط گفت آب کمپوت بخورم... چون یه مدت طولانی چیزی نخوردم احساس درد

و تهوع سراغم میاد... بعد رفتن پرستار ارشم آب کمپوتو خوردم داد و خودشم باهام شریک

شد... وقتی که کمی خوردم سیرشدم... احساس خستگی میکردم... آرش که متوجه شد

گونمو نوازش کرد و گفت بگیر بخواب من همینجا کنارتم... منم با احساس آرامش

خوابیدم...

الان از اون اتفاق یکه ماه ونیم میگذره... خدا روشکر پاهام مشکلی نداشت... فقط راه

رفتن براو سخت بود که تونستم با فیزیوتراپی و آب درمانی بهتر شم... موقعی که گچ

دستاموباز کردن دیدم پوست دستم تمام چروک شده که دکتر گفت بعد یه مدت خوب

میشه... توی اون مدت آرش واقعا برام سنگ تمام گذاشت... تمام مدت پیشم بود... نمی

داشت احساس ناراحتی کنم... فقط یه چیز اذیتم میکرد اونم رابطه قبل آرش بود... واقعا

نمدونستم چی کار کنم... از یه طرف دلم خانوادمو میخواست... با این حال فکری به نظرم

رسید بدون اینکه آرش بفهمه از تلفن همراهش به خانوادم زنگ بزدم...

اون روز از بیکاری روی کاناپه داخل نشیمن دراز کشیده بودم و داشتم تلویزیون نگاه میکردم

که آرش اومد... آرش: به خانوم من حالش چه طوره؟ بهتری؟ من جوابشو دادم و گفتم

خوبم فقط حوصلم سر رفته... اونم گفت اگه دوست داری تا شام بیرون بیرون... دوست

داشتم ولی خاطره اونروز جلوی چشمم رژه میرفت... بهش گفتم نه... بیرون نریم...

اونم گفت دوست داری چی کار کنیم.. منم که دیدم فرصتش مناسبه بهتر درمورد

گذشتش باهام حرف بزنه... نشستیم رو کاناپه اونم نشست کنارم و منو تو آغوشش

کشید... بوسه نرمی به موهام زد و گفت سایه کی میشه که یه روز تو واقعا مال من

بشی؟ منم گفتم الان که مال توام... ولی اون خندید و گفت وقتی بهت میگ جوجه ایی

نگو نه... اولش نگرفتم ولی بعدش فهمیدم چه سوتی دادم من.. لیمو به دندون گرفتم که

آرش گفت سایه یه کاری نکن که الان دست به کارشم ها... یه مشت به بازوش زدمو

گفتم بی مزه... ولی اون جدی شد وگفت واقعا خسته شدم منو ازبلا تکلیفی

دریبار.. شبها تو تویه اتاق منم تویه اتاق دیگه... دوست دارم شبها پیش تو باشم وقتیم

بیدار میشم تورو ببینم .منم مردم سایه تو که اصلا به زور اجازه میدی ببوسمت تورو خدا

تکلیف منو روشن کن ... یا حداقل بذار شبا پیشت بخوابم... منم گفتم خوب عروسی

میگیریم ... اونجوری که مشکلی نیست... برمیگردیم ایران ومیریم سر خونه

زندگیمون... آرش گفت انگار یادت رفته که ما الان چرا اینجاییم... اگه بریم ایران که پدرت

دیگه نمی ذاره من تو روببینم حتی شده طلاق تو میگره .. منم بهش گفتم که خودم با پدرم

صحبت میکنم میگم همه چی دروغه حتی حرفهای جمشید... آرش گفت اونجوری که

من دیدم پدرت اصلا کاری به جمشید نداره...اون روز بهم گفت آرزوی بودن با سایه روبه

گور میبری...نمی دونم چرا این حرفوزد ولی از حرفاش معلوم بود که هیچی مانعش

نمیشه...بازم میگی بریم ایران یانه...نمی دونستم چی بگم...از یه ور آرشو دوست

داشتم ونمی تونست ازش جداشم...ازیه ورهم خانوادم بودن اونارم دوست داشتم نمی

دونستم چی کارکنم...باید یه تصمیم قطعی میگرفتم...فقط یه چیز بود اونم صحبت جدی

بارش که باید جواب تمام سوالامو میداد تاازین دودلی بیرون بیام....

روکردم به ارش وگفتم:میخوام بدونم درچه حد حرفهای اونروز لیدا صحت داشت؟

نمی خوام دروغ بگی؟خودت گفتی که واقعیتوبهم میگی...من منتظرم..میشنوم...

آرش:نمی خوام بهت دروغ بگم من تالان به هیچ دختری رابطه جدی نداشتم هر چی

بود در حد بوسه یا رقص..ولی درمورد لوییذا...یه دختر کاملا انگلیسی خیلی زیبا بود مثل

من مهندسی ساختمان بود وتوی شرکتی معروفی کار میکرد چندتا پروژباهم

داشتیم.. اینطور شد که فهمیدم دختر خوبیه.. بهر حال به مدت که باهم پروژه داشتیم به

مدت بعد او مدد خونه من موندگار شد... بهش علاقمند شدم اونم بهم بی علاقه نبود... بعد

به مدت من باارثیه مادریم به شرکت زدم و خودمو مستقل کردم... به لوییزا هم گفتم که

با من باشه ولی قبول نمی کرد... بعد به مدت به مناقصه بود که از قضا هم من خواهان

اون مناقصه بودم هم شرکتی که لوییزا توش کار میکرد... تو این مناقصه من پروژور بودم

ولی فهمیدم که لوییزا ناراحت شد... من دوباره بهش پیشنهاد دادم که بیاد باهام کار کنه

واونم سریع قبول کرد... این مدت خیلی میخواستم بهش نزدیک شم ولی اون زیاد علاقه

نشون نمی داد... به مدت گذشت فهمیدم که یکی از پروژهای که خیلی برام ارزش

داشت از دستم پرید نمی دونم ولی فهمیدم یکی داره تو شرکت کارهایی میکنه که به

ضرر شرکت تموم میشه... حسابی ادمهارو زیر نظر داشتیم به جز لوییزا... تا به بار که من

برگشتم خونه فکر نمی کردم کسی تو خونه باشه ولی دیدم در اتاق کارم بازه ویه

سروصداهایی میاد احتمال دزد خیلی کم بود چون خونه سیستم امنیتی بالا و پیشرفته

ای داشت... یواش از لای در نگاه کردم دیدم لوییذاست.. تمام نقشه های منو باز کرده

وداره از شون عکس میگیره... همون موقع گوشیش زنگ خورد... جواب داد و گفت یه سری

دیگه از نقشه ها مونده که تو شرکتن بعدا همه رو باهم میارم و از بین حرفاش اسم

رییس سابق شرکتش به گوشم خورد... یه چی درست نبود... امکان نداشت... ااره لوییذا

داشت از نمونه کارهای من عکس میگرفت و به شرکت سابقش میداد... یهو رفتم داخل

رنگش مثل گچ شده بود... میخواست حرف بزنه که سرش داد زدم و بهش گفتم که من

تورو دوست داشتم.. بهت اطمینان داشتم این بود جواب اعتماد من... چیزی

نگفت.. همون موقع به پلیس زنگ زدم از اون و شرکتش شکایت کردم... خلاصه این شد

من در ازای پرداخت غرامتی سنگین از شون گذشتم و بدها فهمیدم که لوییذا نامزد

همون ریس شرکتشون بوده.. منم توانمندی که لوییزا پیشم بود فقط چند بار اونو

بوسیدم چیز دیگه نبود چون لوییزا ازو دوری میکرد...نگاش کردم نتونستم حرفاشو باور

نکنم به همین خاطر بهش گفتم بهم چندروز فرصت بده تا فکرامو بکنم. اونم یه چشم بلندی گفت...

سه روزی گذشت ومن نتونستم تصمیم درستی بگیرم...دوست داشتم با یکی صحبت

کنم..اگه سامان بود میتونستم باهاش درد دل کنم...سامان فقط برادرم نبود...مثل یه

دوست همیشه باهام بود...هر وقت مشکلی داشتم با سامان درمیون میذاشتم...یه

مدت بود که وقتی بهارومیدید چشمش برق میزد... بعد یه مدت متوجه نگاهای خیره

اون به بهار شدم...بله فهمیدم داداشم خاطر خواه تنها دوست بچگیم شده...بهاررومثل

خواهرم میدونستم..کی ازبهار بهتر...این شد که باسامان حرف زدم واونم گفت خیلی

وقته خاطرشو میخواد...اگه تالان هم چیزی نگفته میترسیده بهار ازاون خوشش

نیاد...منم قول دادم که بابهار غیرمستقیم حرف بزئم وجوابو بهش بدم...چقدراونروز

خوشحال شدومنو دائم میبوسید...بابهار در مورد اینکه کسی رو دوست داره یا نه

صحبت کردم...اولش طفره رفت ولی آخرش گفت که اون سامان دوست داره اونم با

کلی خجالت این حرفو زد... ولی بعدش گفت پدرش به کس دیگه ای قولشو داده...منم

بهش گفتم اگه ناراحت نمیشی با سامان حرف بزئم...خجالت میکشید اخیه تابحال

درمورد هیچ پسری اینطور حرف نزده بود...وقی هم بهش گفتم که سامان اونو دوستش

داره وخیلی وقته باورش نمیشد...باسامان حرف زدم قرار شده باهم حرف بزئم تا بعد

به خانوادهمون بگن...این شد که من عقد کردموازبهار یکم دور شدم...سامانم که دیگه

نمی دیدم چون بیشتر وقتم باآرش بود...آخ که دلم خیلی برآش تنگ شده بود..از فکر کردن دست کشیدم...

نمیشد آرش شوهرم بود وکسی بود که قراره تاآخر عمر باهم باشیم ... پس دست

دست کردنو کنار گذاشتم...شب شده بود وقتی که دوش گرفتم ..اخیه بیشتر مواقع قبل

خواب حموم می‌کردم..لباس خواب مناسبی پوشیدم ورفتم سمت اتاق آرش...

در زدم رفتم تو.دیدم با نیم تنه لخت و یه شلوار مشکی نخ‌ریخته رو تختش دراز کشیده لب.

تابشو رو شمشک گذاشته و باهاش ورمیره..من و دید از جاش نیم خیز شد.پرسید

چیزی شده...منم بهش جواب دادم نه..فقط..اینکه..اینکه..سخت بود بگم می‌خوام شب

پیشتر بخوابم...دید هیچی نمی‌گم...اومد سمتم و دستمو گرفت و منو با خودش برد

سمت تختش..نشستم...گفت منو نگاه کن...چیزی می‌خوای بگی؟سعی کردم جلوی

استرسمو بگیرم..بهش نگاه کردم و گفتم من فکرامو کردم...منتظر نگاهم می‌کرد...به

سختی بهش گفتم می‌خوام از امشب پیشتر بخوابم و باگفتن این حرف نفسمو دادم

بیرون...نگاش کردم دیدم لی‌خند محوی رو لباشه...بههم گفتم به خاطر همین این‌قدر

سرخاب سفید شدی...خجالت که نداره..منو توی شوهریم..خوشحالم که زود

تصمیمتو گرفتی.. فکر کن من از امشب راحت میخوابم...

فقط یه چیز خیلی اذیتم میکرد اینکه نمی تونستم بهش بگم فعلا باهم رابطه ای نداشته

باشیم... بلند شد از اتاق رفت بیرون... یکم که گذشت برگشت ودستمو گرفت وگفت

باهام بیا... از اتاقش که بیرون اومدیدم رفت سمت همون اتاقی که من دوستش

داشتموورفتیم تو... یه راست رفت سمت تخت خواب.. نشستم لبه تخت... اونم رو دوتا

پاش کنار من نشست...

آرش: یادته قبلا بهت گفتم فعلا تو این اتاق نیا... باسر تایید کردم.. گفتم به خاطر اینکه

خواستم اولین شبی که پهلوئی هم هستیم توی این اتاق باشه... میدونستم از این اتاق

خوشت میاد... به خاطر همین دوست دارم از امشب توی این اتاق بخوابیم... خوشحال

شدم.. بعد گفتن این حرف بلند شد چراغ اتاقو خاموش کرد و بازورهای کنار تخت خواب

روشن کرد... منم به یه طرف تخت رفتمو دراز کشیدم... روتختی رو خودم کشیدم وبهش

گفتم شب بخیر... جوابی نشنیدم... یه طرف تخت اومد پایین... فهمیدم اومد روتخت... یه

آن دوتا دستشو دور کمرم حلقه کرد ومنو کشید توبغلش... خواستم از توبغلش بیام

بیرون نداشت... گفتم اینجوری زنا به مرداشون شب بخیر میگن... بهش گفتم ولم کن

اینجوری نمی تونم بخوابم.. ولی اون منوبیشتر به خودش چسبوند... کنار گوشم گفت

سایه منو نگاه کن... نگاهش کردم .. هیچی نگفت... آرام سرشو تو گودی گردنم برد

شروع کرد به بوسیدن گردنم.. بدنم داغ شد... بالباش لاله گوشمو گرفت

وبوسید... بدتر... انگار تواین دنیا نبود... نوازشش دیونم میکرد... دوباره گردنمو

بوسید... چونمو بوسید... بعد یه مکث... لبامو بوسید خیلی ریز... خوشم اومد فقط

فهمیدم که دستامو بالا اوردم وتوی موهاش فروکردم. من بوسیدمش... دوباره مکث کرد

ایندفعه من اونو بوسیدم واونم بابوسیدن من بیشتر منو میبوسید طوری که نفس کم

اوردم.. خودشو انداخت روم دوباره بوسید... کم اوردم.. نمی خواستم الان اتفاقی

بیفته... با یه فشار روسینش به زور لباموول کرد... بهش نگاه کردم.. خمار بود.. با صدایی که

به زور خودمم میشنیدم گفتم میشه این کارو بذاری یه وقت دیگه....

مکث کرد... دوباره اروم لبامو بوسید و سرشو بلند کرد...

.. چرا؟ مگه نگفتی میخوای پیشم باشی؟

.. نه من میخوام کنارت باشم تا بهت عادت کنم... من و تو فقط یه هفته بعد عقدمون باهم بودیم اون موقع چیز

زیادی بینمون نبود... میخوام درکم کنی و بذاری باهات راحت باشم..

والان موقعیت خوبی برای اینکار نیست.. بذار بیشتر کنارت احساس امنیت کنم.. بذار باتمام وجودم حس کن.. این

رابطه باعلاقه و رضایت هر دو مون باشه بهتره.. درکم میکنی؟

.. باشه اگه این خواسته توئه حرفی نیست.. فقط منم چندتا خواسته ازت دارم اینکه بیوسمت رو منع نکن... لطفا

لباسای ازاد بپوش.. لباس خوابهای که تو کمند لباسات گذاشتم بپوش من اونا رو بیشتر دوست دارم...

.. باشه حرفی نیست.. ممنون از اینکه به خواست احترام گذاشتی.. امیدوارم بتونم برات همسر خوبی باشم..

.. و مامان خوبی واسه بچه هام...

.. بامشت زدم توسینش: بی مزه من خودم هنوز بچم..

.. عیبی نداره خودم بزرگت میکنم.. فقط تو واسم یه جوجه خوشکل مثل خودت بیارم در بست نوکری تو میکنم ...

از روم بلند میشه و روتخت دراز میشه... منو میکشه تو بغلش. سرمو میذاره روبازوش

.. تو بچه خیلی دوست داری؟

.. آره.. خیلی.. دوست دارم اون بچه از وجود تو باشه...

..دوست داری بچه ات چی باشه؟..فرقی نمیکنه هر چی باشه فقط سالم باشه..

..حالیته نظری بده..دختر یا پسر؟

..دوست دارم بچم دختر باشه..چشماش مثل خودم ولی بقیه صورتش و پوستش مثل تو.

..امم اگه من بچه دارنشم چی؟ ازم جدا میشی؟

..منومحکمتر به خودش چسبوند:توجونمی...خودت مهمتر از بچه ای...نباشه هم اتفاقی نمی افته فقط؟

..فقط چی؟ فقط...دبگو فقط چی؟

..اینکه میرم به زن دیگه میگیرم...بعد با صدای بلند خندید..

..بلندشدم ونشستم روسینش بامشت افتادم به جونش...تو بی جا میکنی بری زن بگیری مگه من مرده باشم...نه اصلا میدونی چیه خودم بادستهای خودم میکشمت..

اونم با صدای بلند میخندید...منم بیشتر بهش میزدم اینکه دیگه نفسی برام نموند به دفعه منو از رو خودش بلند کرد و جامون عوض شدخودشو انداخت روم..

..پاشو خفم کردی..اصلن باهات دیگه حرف نمیزنم..پاشو میخوام برم تواتاقم..بهت خوبی نیومده..

دوباره خندید:خدای من..وقتی حرص میخوردی دیدنی میشی حسود خانم...

..من حسودی میکنم..من..میدونی چیه بروزن بگیر..به من چه..منم ازت جدا میشم...

..چونمو تودستش گرفت وگفت:ببین یعنی منو اینقده دوست داری؟یعنی برات مهمم؟

..نخیرم..کی گفته من اصلن تورو دوست دارم..شما برو زن دیگه بگیر مطمئن باش اون زن دوست داره..

سایه واقعا دوستم داری؟باور کنم که دوستم داری بعد این همه اتفاق؟یعنی دیدت نسبت بهم عوض نشده؟

..چیزی نگفتم..رومو کردم اونور..گرمی اشک روگونمو حس کردم...رومو برگردوند طرف خودش..

..سایه داری گریه میکنی؟به خاطر حرفام ناراحت شدی؟به خدا باهات شوخی کردم...سایه تورو خدا منو

بخش..ولی حق هقم بلند شد...با همون گریه گفتم واقعا اینکارومیکنی؟

..سایه به خدامن غلط بکنم..به خدامنظوری نداشتم..فقط محض شوخی گفتم..خودم تا آخر عمر نوکریتو میکنم

اگه بچه هم نباشه...اشکای روگونمو پاک کرد. پیشونیمو بوسد. از روم بلند شد. وازاتاق رفت بیرون..وقتی برگشت

یه لیوان آب آورده بود..بلندم کردولیوان داد و آبو تا آخرش خوردم..لیوانو گذاشت رومیز..روتخت دراز کشید و منو کشید تو بغلش..صورتمو غرق بوسه کرد..دست برد توموهام وزمزمه وار گفت بگیر بخواب خانمم. راحت بخواب زمزمه میکرد سرمو نوازش میکرد نمی دونم چه جوری به خواب رفتم...

روزگار از پی هم میگذاشتن..چهارماه از اومدن من به انگلیس میگذاشت...توی این مدت رفتار آرش باهام باعث شده بود بیشتر وابستش بشم...شبهها با نوازششهاش وبوسه هاش میخواستیدم وتو این مدت زیاد از حد خودش کاری بهم نداشت...

خسته شده بودم ...انگلیس هم دائما بارون میومد..هواش دلگیر بود...آرشم بیشتر موقعها از صبح تا غروب میرفت شرکتش...روزام خیلی کسل کننده شده بود..به خاطر همین میخواستم به آرش بگم تا یه فکری بکنه...اونروز دیر وقت برگشت...منم شاممو به تنهایی خوردم...وقتی اومد من تواتاقمون بودم ...شبا قبل خواب یه دوش سبک میگرفتم...داشتم موهامو خشک میکردم که اومد تو..

بهش سلام کردم...سلام جوجوی خودم چه طوری؟ خم شدویه بوسه رو لبام گذاشت..

رفت سمت حموم..منم لباسمو عوض کردم روتخت دراز کشیدم تا آرش بیاد..

از حموم اومد بیرون...یه حوله کوچیک روسرش بود داشت موهاشو خشک میکرد..

طبق معمول بایه شلوار راحتی...

اومد روتخت کنارم دراز کشید و منو تو بغلش گرفت.

..خوب خانمم امروز چی کارها کردی؟

..طبق معمول بیکار..

..میگم آرش من تو خونه خیلی حوصلم سرمیره..میذار بیام تو شرکتت باهات کار کنم؟ میدونی که من تو خونه

کاری ندارم ..بذار بیام تو شرکت..به خدا خسته شدم...

..نه

..نه..آخه چرا..باور کن دیگه خسته شدم..باور کن همین روزا افسردگی میگیرم ..بابا من همش تو خونم..نمیذار

برم بیرون..خوب تو بگو من چی کار کنم؟

..بایه لبخند..با یه مسافرت به چندتا کشور موافقی؟ میریم تفریح..توهم از این کسلی درمیای؟ نظرت چیه؟

..فی الفور بلند شدم دستام بهم کوبیدم ...بهتر از این نمیشه...آخ جون چه کیفی میده..

..دوباره منو کشید تو بغلش ..میگم مثل بچه هایی دروغ نمیگم...ببین چه ذوقیم میکنه..

..خوب توهم مثل من از صبح تا شب توخونه بمونی اینجوری ذوق میکنی...

..منو بیشتر به خودش فشرد واهسته کنار گفت هم میریم تفریح هم میشه یه ماه عسل به یادموندنی...نظرت

چیه؟

..سرمو پایین انداختمو لبامو بهم فشردم..خوب از آب گل آلود ماهی میگری..

..مگه چیه..باور کن به هر دو مون خوش میگذره...باشه..موافقی...

..نگاش کردم سرمو به آهستگی به نشونه موافقت تکون دادم

..سرشو تو گودی گردنم فرو برد به ارومی گردنمو بوسید وگفت:تو اون مدت کاری میکنم

که بشه بهترین روزهای زندگیت..

قرار شد به سه تا کشور بریم اول فرانسه بعد ایتالیا و اخر سر هم اسپانیا...

از خوشی نمی دونستم چی کارکنم..آرش بهم گفت لباس کم بردارم چون مسلما اونجا زیاد خرید میکنیم..من که دیگه هیچ...

بعد سه روز رفتیم اولین مقصد ما فرانسه..من بیشتر مواقع برای تفریح میرفتم فرانسه..

رفتیم بهترین هتل ..با اینکه تازه رسیده بودیم ولی دوست داشتیم از همون موقع بریم بگردیم..وقتی یه دوش سبک گرفتیم ظهر بود رفتیم پایین غذا خوردیمو گشت و گذار شروع شد..

فکر کنم بهترین روزهای زندگیم این مسافرت شده بود..با آرش خوش بود..جایی رو که قبلا تنهایی رفته بودم دوست داشتم الان باهاش دوباره برم..اصلا احساس ناراحتی نمیکردم درست بود از خانواده ام بی خبر بودم ولی الان دوست داشتم فقط با آرش باشم..

شب که برگشتیم از خستگی نا داشتیم شام بخوریم ..قبلش بیرون یه عصرونه خورده بودیم..دو تا مون تا ساعت ده صبح خوابیدیم..بعد از حموم و صبحانه مفصل ایندفعه رفتیم موزه...فرانسه جاهای دیدنی زیاد داشت...چون دیرزو خیلی راه رفته بودیم امروز رو زیاد سخت نگرفتیم فقط رفتیم همون موزه...موقع ناهار برگشتیم هتل ..کمی بعد استراحت کردیم وعصر رفتیم خرید..چیزایی که من دوست داشتم میخرید بعضیاشونم باسلیقه آرش..

جلوی یه مغازه لباسهای زیر زنونه دیدم ارش واستاده وبه یه لباس خواب نگاه میکنه..لباس خواب قرمز مشکی بود خیلی زیبا..اندازش تازیر باسنبود.. از زیر سینه باز میشدوولایه زیریش سیاه بود ولی حریر بالاش قرمز..هارمونی قشنگی داشت..بدون اظهار نظر اونم خریدم..به سلیقه من براخودشم خرید کرد..واقعا دیگه خسته شده بودیم...همون بیرون شام خوردیم برگشتیم هتل...

خسته بودم زودتر از ارش رفتم حموم وبعدش ارش رفت...رفتم سروقت خریدم..چشمم به لباس خواب افتاد خواستم ببوشم چون وقتی خریدمشم نمی دونستم سایزم هست یانه..تا ارش نیومده بهترین فرصت بود..پوشیدمش..فیت تنم بود..تو آینه خودمو نگاه میکردم که نگامات شد به در حموم...ارش که داشت موهاشو خشک میکرد نگاهش افتاد بهم...مثل همیشه نیم تنه لخت بایه شلوار نخ سفید..این یعنی اخر بدشانسی..نتونستم تکون بخورم..ارش که مات داشت نگام میکرد..باید یه کار میکردم..رفتم سمت لباسام که لباس بردارم که یه دفعه کشیده شدم...تو بغل ارش بودم خواستم از بغلش بیام بیرون که محکمتر نگهم داشت..چون از پشت نگهم داشته بود اروم لاله گوشم گرفت بین لباش...داغ کردم...همون جور بالاله گوشم بازی میکرد..ضربان قلبم بالا رفت...بالباش روگردنم بازم میکرد وبادستاش شکمو نوازش میکرد...میلرزیدم...میدونستم امشب نمی تونم کاری کنم...آروم منو برگردون سمت خودش..کنار گوشم گفت چرامیلرزی...سردته...نترس الان گرمت میکنم..منو برد سمت تختوآروم خوابوندم...

اون شب اسیر دستهای پر حرارت ونوازشهای عاشقانه ارش شدم..اونشب من یکی شدنو تجربه کردم..نفسهای داغ وپرازنیاز ارش وزمزمه هاش منو ازدنیای دختر بودن جدا کردومن پایه دوران جدیدی از زندگی گذاشتم... صبح با نوازش گونم از خواب بیدار شدم...چشمامو که باز کردم نگام توی دوتا تیله سبز موند...

..صبح به خیر..خوب خوابیدی؟

..همونطور که بلند میشدم جوابشودادم..یه کشش به بدنم دادم که باعث شد زیر دلم درد بگیره..خودمو نگاه کردم..همه چی یادم اومد...چنگ زدم به ملافه ودور خودم پیچیدم..نمی خواستم به ارش نگاه کنم..همین که خواستم بلند شم آهم بلند شد..یه آن دستهای ارش دور کمرم قفل شد ومنو برگردوند روتخت..منو کشید تو بغلش..

..سایه حالت خوبه؟درد داری؟

..از شنیدن این کلمش اشک تو چشمام جمع شد...وای اصلن روم نمیشد که چشم توچشم ارش بشم..

..سایه اگه درد داری بگو..میرم برات مسکن میگیرم..

..سرمو به نشونه اره تکون دادم..چونمو گرفت تودستش وگفت منو نگاه کن..نتونستم..

..سایه چرا اینجوری میکنی...واقعا ناراحت شدی..باور کن دیشب بهترین شب عمرم بود..وزیر لب یه چیزی گفت که من نشنیدم..

..سایه یعنی تونمی خواستی..من بهت گفتم که این ماه عسلمون..اصلن توچرا منو نگاه نمی کنی؟سایه منو نگاه کن..

سرمو اوردم بالا بهش نگاه کردم...معلوم بود خیلی ناراحته.. استرس توتمام وجودش معلوم بود..

..نه من ناراحت نیستم..الانم خیلی خجالت میکشم...نمیدونم فقط اینکه ابن موقعیت برام یه جوریه..ترس واضطراب..اینکه کار اشتباهی نکردم..فقط میتراسم...خودم تو بغلش انداختم وگریه کردم..

بادستاش پشتمو نوازش کرد..گفت چیزی نیست..نترس باور کن من همیشه باهاتم..این حالات همبذار پای شرم دخترونه..ببخشید زنونه..چرا که توانان خانوم من هستی..سایه خیلی دوستت دارم..هیچ وقت یادت نره..اروم رومو هامو بوسید..بلند شد ورفت سمت حموم...بعد چند دقیقه اومد بیرون...دست انداخت زیر پاهامو بلندم کرد..خیلی خجالت کشیدم..میخواستم ملافه رو بردارم نداشت گفت باید حموم کنی تا آروم شی..تو اون وضعیت سرمو محکم تو بغلش فشردم...منو آروم گذاشت تو وان حموم..بلند شد گفت تا حموم کینی منم سفارش یه صبحونه توپ میدم تا سر حال شی..اگه کمک خواستی صدام کن وبایه چشمک رفت بیرون...

وقتی دوش گرفتم حالم بهتر شده بود فقط گه گاهی درد زیر دلم احساس میکردم..آرش برام لباس گذاشته بود..لباس پوشیدم ورفتم بیرون دیدم آرش پشت میز نشسته..رومیز پر بود..واقعا به همچین صبحانه ای نیاز داشتم..منم رفتم کنارش نشستم..گونمو بوس کرد وگفت عافیت باشه..خوب بود..منم لبخندی زدم وگفتم ممنون..میخوام امروز به سلیقه من صبحانه بخوری ولی قبلش یه قرص گرفت طرفم..اینو بخور بااین لیوان..

..اینا برا چیه؟

..برادردت..این مسکنه..رفتم از دکتر هتل برات گرفتم بااین لیوان شیرو عسل بخور زودی خوب میشی..

ازگفتن این حرفا سرمو پایین انداختم..خندیدم..من کشته ومرده این شرم زنونم..بیا اول یه صبحانه مشت بخور تا انرژی داشته باشی برا شب..توهم که ماشالله خجالتت ریخته منم که دیگه نگو وای چه شبی بشه امشب..بلند میخندید..

..پرو یی بهش گفتم خواستم بلند شم گفت کجا هنوز که انرژی نگرفتی بازم خندید..

..آرش خیلی لوسی میدونی چیه اصلن صبحونه نمی خورم ..یانه الان میرم پایین صبحونه میخورم شما برس به خودت..تنهایی خوردن واقعا مزه داره..ابرمو براش انداختم بالا بلند شدم یه دفعه دیدم رو هوا معلقم یه جیغ کشیدم..

..که میخوای بری پایین صبحانه بخوری اونم تنهایی..باشه اول تصفیه حساب کن بعد برو ومنو انداخت رو تخت و شروع کرد به قلقلک دادن من..از خنده داشتم میترکیدم ..بریده بریده بهش گفتم غلط کردم باشه هر چی توبگی...اونم دست کشید وروم خیمه زد حساب اصلیت بمونه برا بعد..منو بلند کرد وبرد پشت میز از همه چیز داد خوردم...

بعد از خوردن صبحونه حاضر شدیم ودوباره رفتیم بگردیم اونم فقط پیاده روی..

..آرش پدرت الان کجاست؟چرا توی مراسم مانیومد؟هروقت که پرسیدم جواب ندادی..

..تو که خودت باهش قبلن حرف زدی..بابا سرش خیلی شلوغه نتونست برا عقد مایباد ولی گفت برا عروسی حتما میاد..نمیدونه که کاراز عروسی گذشته باید منتظر نوه اش باشه..مشتی زدم توبازوش ..خیلی لوسی ..منو باش رو دیوار کی یادگاری مینویسم..

..آرش مادرت چه طور فوت کرد؟کجا دفنش کردین؟

..بایه مکث طولانی گفت مادرم به خاطر یه نامرد عوضی که بهش نارو زد دچار ضعف اعصاب شداون موقع که بردنش تیمارستان اخه مادرم چندبار میخواست خودکشی کنهکه به موقع به دادش رسیدن به خاطر همین اونجا بستریش میکنن..اونجا بود که پدرم اونو میبینه میشه پزشک معالجش..مامانم خیلی زیبا و خوشکل بود .همین باعث بدبختیش شد...

پدرم از هیچ کمکی دریغ نکرد ..اینکه مادرم تونست به سلامتی نسبی برسه..پدرم از علاقه ای که بهش داشت گفت..ولی مادرم بهش روی خوش نشون نداد...پدرم کوتاه نیومد..با پدربزرگم حرف زد ..اونم نتونست کاری کنه...پدرم که دیگه طاقتش تموم میشه یه روز مامان میبره بیرون از شهر ...میبره یه ویلایی که بیرون از شهر داشته ومامانم میترسه..مامانم شروع میکنه به داد کشیدن ومیگه همتون مثل همید..فقط به خاطر یه چیز..بین آقای دکتر من یه دختر نیستم..فهمیدی من دیگه دختر نیستم ..میخوای به چیه من دل خوش کنی..یه نامرد دیو صفت ازم سوء استفاده کردو مثل یه دستمال چرک دورم انداخت..پدرم خوشحال از عکس العمل مادرم که

بالاخره واکنش نشون داده به مادرم گفت من همه چيو ميدونم... من فقط خودتو ميخوام.. و باهم حرف ميزنم.. پدرم از گذشته هاش ميگه.. که از قبل يه زن داشته .. زنش وقتی بچشون که يه دختر بوده از دنيا ميره.. چون اون دختر شبیه مادرش بوده چون پدرم خیلی زنشو دوست داشته و چهره اون دختر خیلی شبیه زنش بوده اونو ميسپره دست خونواده زنش ... تا اينکه مادرمو مي بينه عاشقش ميشه.. بالاخره پدر و مادرم باهم ازدواج ميکنن اينکه من بعد يه سال به دنيا ميام.. پدرم خیلی مادرمو دوست داشته و همه کار برا مادرم ميکرد.. مادرم اصلتش مال شيراز بوده... که مادرم اين اواخر حالش ناخوش ميشه.. دائما به جايي اينکه اسم پدرمو بگه اسم يه مرد ديگه ای روميگفت.. دوباره کار مادرم به دارو کشيده شد... اون موقع من چهارده ساله بودم.. وقتی که از پدرم مي پرسيدم چرا اسمتو اشتباه ميگه اون فقط لبخند پردردی ميزد... تا اينکه مادرم يه بار که ميره بيرون ديگه بر نمی گرده... پدرم همه جايي که ميدونست سرزد ولی مادرم پيدانشد تا يه شب بهش خبر دادن بياد پزشک قانونی... ميدونی بدترين خبری که تو عمرم شنيدم اين بود مادرم تصادف کرده بود و فوت شده.. به خاطر اين که جسد مادرمو يه جايي بيرون از شهر پيدا کرده بودن... نامردا از ترسشون اونو به بیمارستان نبرده بودن.. پدرم داغون شد.. به خواست پدر بزرگم مادرمو شيراز دفن کردن.. اون نامردی که از مادرم سوء استفاده کرده بود توشيراز اينکارو کرده بود.. به خاطر اون بود که مادرم ديگه حواس درست حسابی نداشت.. فقط يه چيز اروم ميکرد انتقام از اون نامرد..

..چی شد اون مردو پيدا کردی ؟

..آره پيداش کردم ولی حسابم باهاش تصفيه نکردم فعلا مونده...

همونطور که راه ميرفتيم به يه بار که سر راهمون بود رفتيم... وقتی نشستيم برا خودش مشروب سفارش داد ولی من يه ليوان آب پر تقال.. تعجب کرد گفت يعنی تا به حال مشروب نخوردی؟

..فقط يه بار .. اونم شراب.. با بهار .. يه روز که هيچکی خونه نبود رفتيم سر وقت کلکسيون مشروبهای بابام.. همه چی داشت.. به پيشنهاده بهار شراب خورديم.. فکر کن يه ليوان خورديم.. من که بار اولم بود فکر نمی کردم اينقده تلخ باشه.. نصف ليوانو خوردم.. وای نمی دونی چه بلایي سرم اومد سوختم.. ولی بهار مثل خانمهای باکلاس ميخورد... بعد چه قدر چشم دو دو ميزد.. معدم داشت زيوررو ميشد.. هيچی هر چی خوردم بالا اوردم.. اينشد که ديگه لب به هيچ مشروب الكلی نزنم..

..خنديد: پس شيطونيم ميکنی.. عیبی نداره خودم آب بنديت ميکنم...

..نخيرم سرمم ببری ديگه اينکارو نميکنم.. نمی دونی اونروز چه قدر حالم بد شد..

..باشه حالا تا بعد..

راستی آرش میخوای با اون مرد چی کار کنی؟ منظورم همون.. نذاشت ادامه بدم

.. کاری میکنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه...!

.. من به شخص خیلی از این جور آدمها بیزارم.. فکر کن یه ادم چه قدر میتونه پست باشه

که یه دختر اینجوری زجر بکشه... هنوز هم همچین آدمهای هستن که بدتر از این سر دخترهای بیچاره میارن..

.. اون واقعا به مادرت تجاوز کرد؟ یعنی بهم محرم نبودن؟

.. با یه مکت. فکی منقبض شده گفت: به هم محرم بودن.. ازرواجبار نبوده.. صیغه بودن تا باهم راحت باشن.. ولی اون

نامرد وقتی اینکارو کرد بعد یه مدت غیبش زدود یگه پیداش نشد...

.. واقعا متاسفم که این بلا سر مادرت اومد.. حتی فکر این مساله داغونم میکنه چه بسا... نذاشت ادامه بدم

.. حالا واقعا اگه یه موقع جای مادرم بودی چی کار میکردی؟

.. آرش گفتم که فکر کردنش داغونم میکنه حالا خدایی نکرده این اتفاق میفتاد حتی یه لحظه هم به این جور

زندگی خفت بار ادامه نمی دادم... ولی خدارو شکر میکنم که توردارم و آرزو میکنم باهم پیر شدنمونو ببینیم.. آرش

خیلی دوستت دارم.. خیلی خیلی

حتی که الان واقعا زنت شدم خودمو بیشتر مسول میدونم.. بدون یه لحظه هم تنهات نمی دارم..

.. حتی اگه من بخوام که دیگه خانواده تو نبینی یا باهاشون رابطه ای داشته باشی؟

.. چرا این سوالو میپرسی؟ منظورت چیه؟

.. میخوام بدونم تا چه حد منو دوست داری که حاضری به خاطر من از همه اطرافیان دست بکشی خصوصا خانوادت؟

.. ارش خانواده ام جایگاه خودشونو دارن تو هم جایگاه خاص خودت.. حالا شاید تو رو بیشتر از خانوادم دوست

داشته باشم چون منو توالان بهم متعهدیم...

.. فقط یه سوال پرسیدم میتونی یانه؟

آرش داری منو میترسونی؟ چیزی شده؟

.. نه بابا مگه من چی گفتم که اینقده زود جبهه میگیری؟

..آخه سوالت بااین شکل معلومه خوب..

..باشه نمیخواد جواب بدی..

..سایه نظرت چیه که بچه دار شیم؟

..آرش یه چیت شده باور کن داری گیجیم میکنی..این سوالهای جورواجور آرش واقعا چیزی نشده..

..سایه چرا اینجوری میکنی..میدونی من دوست دارم بچه دارشم اونم خیلی زود..دوست ندارم فاصله سنی خودمو

بچم زیاد باشه..دوست دارم تاموقعی که جوونم وقتمو واسه بچم بذارم..خواهش مینم قبول کن..باور کن این

خواستنه خیلی برام مهمه...قبول میکنی؟

..آرش واقعا نمیدونم چی بگم یکم بهم وقت بده من هیچ وقت اینجوری آشفته نشده بودم..این همه اتفاق یه

دفعه..من هنوز با خانواده ام تماس نگرفتم..دوست دارم ببینمشون..

من اصلا دوست ندارم تو غربت بمونم..بیا برگردیم ایران..اون وقت میتونیم بچه دار شیم..من از بچه داری هیچی

نمی دونم..اینجا تو غربت سخته..من کسی رو اینجا ندارم

حداقل مادرم اونجا هست میتونه کمکم کنه..

..مشکل تو فقط تنهایی..خوب برات پرستار میگیرم..تا بتونه کمکت کنه.

..آرش چه اصرار یه..منو تو تازه دیشب برا اولین بار با هم بودیم ..

..خوب چیه..بیشتر زن وشوهر ها تو همون رابطه اولشون بچه دار میشن..ماهه مثل بقیه..

..اخ آرش چیه هی برا خودت بلغور میکنی..بابا من اصلن نمیخوام فعلا بچه دار شم..سخته..تو که نمیخوای حامله

شی..منم که باید نه ماه سختی بکشم..چرا الان این حرفها رومیذنی..ما اومدیم خیر سرمون ماه غسل..اونوقت

توداری میکی همین الان بچه دار شیم..من نمیتونم

..سایه چرا اینقده موضوعو برا خودت سخت میکنی..بابا من یه کلام گفتم دوست دارم زود بابا شم..این خواسته

زیادیه..فکر میکردم فهمیده تر از این حرفها باشی..نمی دونستم اینقده زود در برابرم جبهه میگیری..مشرویشو

تاته خورد..

حالا چرا اینقده زود عصبانی میشی..باشه بابا فقط یه کم بهم وقت بده..

..ای جونم میرسی سایه..ممنونم..لبامو عمیق بوسید..خودمو کشیدم کنار..اه آرش زشته..اینجا جاش نیست..

..اتفاقا جاش مناسبه..بقیش باشه برا شب..حسابی از خجالتت در میام..دیشب که از ترس تو که هیچی..ولی امشب تلافی دیشبو در میارم..

..خیلی پرویی ارش..من اصلن شب نمیخوابم..شما تنهایی مگیری میخوابی..

..اون که بله که شب نمی خوابی..خودم تا صبح در خدمتتم..

..آرش خیلی بی حیایی..اصلن پاشو بریم..فکر کنم تاثیر مشروبه..عقلت به زوال رفته..

اختیار دهنده مال خودت نیست..اگه بیشتر بمونم فکر کنم دیگه هیچی جلو دارت نمیشه..

..شب شد وقتی برگشتیم آرش واقعا به حرفش عمل کرد ..اونشب واقعا پراز خواستن بود..البته ملاحظه هم میکرد..تا نیمه شب برام حرف میزد..نوازشم میکرد..تمام نوازشهایش منو به خلسه میبرد..فکر کنم همون شب نطفه تو وجودم بسته شد..

نمیدونم چقدر زود گذشت همینو میدونم که اون مسافرت بهترین روزهای زندگیم بو وحیف نمی دونستم قدر خوشی چقدر کوتاهه...

یه هفته فرانسه یه هفته ایتالیا و آخر سر هم اسپانیا..ولی تو این مسافرت تنها کشوری که همیشه تو خاطر موند فرانسه بود و هیچ وقت اون روزها فراموشم نمیشه...

دوباره برگشتیم انگلیس..ولی من طاقت موندن و تو خونه نداشتم..هر چی به آرش میگفتم بذار پیام شرکت مرغش یه پا داشت یه کلام نه...ولی با این اوصاف من بیکار ننشستم..تا آخرش مجبور شد بعضی از نقشه های کارشو بیاره خونه تا من انجامش بدم البته زیر نظر خودش...رو اولین نقشه دید که کارم حرف نداره بهم اطمینان پیدا کرد . تو کارم خیلی پشتکار داشتیم..ارشم راضی بود از طرحهایی که میکشیدم..خوشش میومد..بعضی مواقع هم باهمدیگه یه طرح میزدیم ..سر کار خیلی جدی بود..میدونستم که بابت این طرحها سود کلانی میبره..هر چند بازم نیازی نداشت..یه وقتی که سرم تو کار گرم میشد اعتراض بلند میشد تا جایی ساعات مشخصی برا کار کردن گذاشت..ولی یه چیز همچنان از ارم میداد..اونم دوری و بی خبری از خانواده ام..تلفنی تو خونه نبود..فقط موبایلش بود و لب تابش..میخواستم در نبودش با موبایل با خانواده ام تماس بگیرم ..هر چند جایی میذاشتش که نمی دونستم کجاست ..تا اینکه یه روز که حموم بود صدای یه ملودی شنیدم..رفتم تارسیدم به کشوی لباسش..اونم زیر لباسش..عجب اعجوبه ای بود این پسر...وقتی صدای موبایل قطع شد من فی الفور شماره همراه بابا رو گرفتم.. بعد چهارمین بوق بود که صدای پدرمو شنیدم ..بعد چه قدر..دلتنگ صدای بودم...دوست داشتم فقط صداشو بشنوم..

..الو..الو..چرا حرف نمیزنی...

..الوالو..

..قطع کرد..دوباره گرفتم..از هیجان دستام میلرزید..

..الو..چرا حرف نمیزنی..فقط یه کلمه..بابا..

..سایه بابا خودتی..سایه..سایه تورو خدا خودتی..حرف بزن دخترم..

..بابا منم سایه..دلم براتون تنگ شده بود..

..الهی قربونت برم..خوبی..سلامتی..اون نامرد که بلایی سرت نیاورده..سایه الان کجایی..

..من خوبم بابا..الان پیش ارشم..انگلیسیم..

..چی..کجایی..مگه دستم بهش نرسه..تیکه تیکه اش میکنم..

..بابامگه چی شده..چرا اینقدر ناراحت شدی..من جام خوبه..باورکن..حالمم خیلی خوبه..

..سایه منتظر باش میام دنبالت..بهشم نگو که با من تماس گرفتی..باشه..فقط دقیق بگو کجایی..

..بابا اچه چی شده؟

..چی شده..اون یه نامرد دروغگو به تمام معناست..اون.....

..بابا فقط میگفت ومن از شنیدن حرفاش یخ کردم..بابام میگفت ومن لرزیدم..اشک مزاحمی از کنار چشمم خودشو

نشون داد..رو دو زانو نشستم..بابا داشت میگفت ومن خورد میشدم..واقعا شکستم..به تمام معنی نابود شدم..فقط

اینو فهمیدم که چشمام داشت تار میدید..سیاهی مطلق....

کنار ساحل نشسته بودم..صدای دریا بهم آرامش عجیبی بهم میداد..موجهایی که خودشون به ساحل میرسوندن

ودوباره برمینگستن..چقدر صدای موجهای ساحل بهم آرامش میداد..چشمامو بستم..نفس عمیقی کشیدم..

حضورش کنارم حس کردم..ولی چشمامو باز نکردم..دقیق کنارم نشست..شونش چسبیده به شونم بود..سرمو خم

کردم گذاشتم روشونه اش..

سایه عزیزم خسته نشدی..بیا بریم تویه چیزی بخور..به خاطر من حداقل به خاطر....

سایه عزیزم خسته نشدی.. بیا بریم تویه چیزی بخور.. به خاطر من حداقل به خاطر این بچه...

چرا حرف نمیزنی.. این روزه سکوتو نمی خواد بشکنی... به نظرت داری خوب کاری میکنی.. داری به این بچه ظلم بزرگی میکنی.. آگه میخواستی این همه مدت غصه بخوری.. همون موقع باید از شرش خلاص میشدی..

اشکام دونه دونه از چشمم سر میخورن... با حرفهای سامان دوباره دلم گرفت.. من الان مادر بودم.. مادری که اصلن به وجودش اهمیتی نمیده.. بچه ای که باباش اصلن از وجودش خبر نداره.. بچه ای که شده جور کش غمهای ناتمام من.. بچه ای که هر وقت گریه میکنم با تکون دادن خودش اعلام موجودیت میکنه..

گریه های بی صدام به حق هق تبدیل میشه.. سامان منو تو بغلش میکشه با دستش پشت کمرمو نوازش میکنه.. کسی که تو این سه ماه اخیر بهتر از یه مادر مراقبم بود..

..سایه عزیزم به خدا از حرفام منظوری نداشتم.. باور کن دلم برا صدات تنگ شده.. حداقل برا بگو تا شاید از این همه غمی که تودلت سنگینی میکنه.. از این همه غم که توچشمات بیداد میکنه کم شه.. تو رو خدا دیگه بیشتر از این عذابم نده.. دلت به حال مامان بسوزه.. میدونی چه بلایی سرش اومده.. از اون موقع تا حالا با بابا یه کلام حرف نزده.. سایه مامان دیگه پهلوئی بابا نیست.. بماند که چه بلایی سرش اومده.. حتی دیگه سر کار نمیره.. ولی توی این مدت مامان نفرینش میکنه.. همش به خاطر تو.. میدونی چندبار مامان تا اینجا اومده نداشتم بیاد نزدیکت.. فقط به خاطر تو که دوباره حالت بد نشه.. که دیگه سراغ قرص آرامبخش نری.. و این بچه بی گناهو بیشتر تو شکمت مچاله نکنی..

بوسه ای به سرم زد.. سایه به خودت بیا.. بسه.. این همه مدت نشستی وبه این دریا نگاه کردی خسته نشدی.. بیا دوباره خودتو بساز.. به خاطر این بچه که هر روز بیشتر خودشو نشون میده..

..دستی به برآمدگی شکم کشید.. الهی دایی قربون این وروجک بره.. زودتر بیا تامامانت خیالش راحت شه وهم من از تنهایی دربیام.. این مامانت که یه کلام با من حرف نمیزنه.. به جای من یه لگد محکم بزن تا بلکم این مامانت زبونش واشه.. الهی قربونت برم..

..از گفتن این حرفاش لبخند محوی رولبام نشست.. همین که سامان لبخند منو دید

محکم بغلم کرد گفت خدایا شکرت بالاخره خنده این خانمو دیدیم.. الهی دایی قربون این وروجک بره که مثل فرشته آمین میمونه.. کاشکی یه چیز دیگه ازش میخواستم..

..سامان منو حسابی چلوندی بابا به این بچه رحم کن..

..سایه.. تو حرف زدی ..بازم بگو.. تورو خدایه بار دیگه بگو.. فقط یه بار دیگه..

..چییه چرا اینجوری نیگام میکنی.. من که لال نبودم.... دیونه ام نبودم.. فقط این همه اتفاق برام غیرقابل باور

بود..سخته به یکی تکیه کنی بعدش بفهمی از دشمن هم بدتره...

..به آرومی بلند شدم.. کفشامو در آوردم.. آروم آروم رفتم سمت آب.. هوا سرد بود به خاطر همین فقط تا کناره های

آب رفتم.. آب تامچ پام بود..

سامان از پشت بغلم کرد وگفت بیا بریم تو.. هوا سرده.. اینجوری تو آب بمونی سرما میخوری.. بر بچتم ضرر

داره.. دلت به حال این خوشمیل دایی بسوزه.. راست میگفت..

باهم به طرف ویلا رفتیم.. رفتیم تو آشپز خونه.. برام یه لیوان شیر کاکائو داغ ریخت همرا با کیک.. بعد مدتها اینجور

خوردنی بهم چسبید.. وقتی شیر کاکائو وکیک و خوردم دیدم سامان با چشمای گرد شده نیگام میکنه..

..چییه ..چرا چشمانو مثل قورباغه کردی..

..هیچی ..فقط دیدم این دفعه بدون هیچ لجبازی وزوری چیزی میخوری.. یادت نیاد چقدر التماس میکردم یه

چیزی بخوری تا ضعف نکنی.. چقدر بردمت بیمارستان.. رفتی زیر سرم.. باور کن میخوام الان از خوشحالی داد

بزنم.. باور نمیشه سایه..

..خوب دادبزن.. امم البته برو کنار دریا.. صدات زیادی ناهنجاری داره..

..وای سایه باور کن نمی دونم چیکار کنم.. دستامو گرفت تو دستاش ..یه بوسه زد.. دیدم تو چشماش نم اشکه.. آروم

یه قطره اشک از چشمش اومد پایین.. بادستم اشکشو پاک کردم وگفتم مرد که گریه نمی کنه..

..خندید وگفت این اشک خوشحالیه.. انگر خدا تورو دوباره بهمون برگردوند..

..سایه تورو خدا دیگه مثل قبل نشی.. مثل همین الانت بمون.. باشه..

..دماغشو کشیدم.. یه دفعه دیدم معدم داره زیر و رو میشه.. آب دهنم زیاد شد.. بدوبدو خودمو رسونم دستشوی.. هر

چی خوردم بالا آوردم..

سامان اومد تودستشویی.. سایه چی شده.. حالت بده.. پاشو کمکت کنم بریم دکتر..

به آرومی بلند شدم ورفتم سمت شیر آب ..دست و صورت تم وشستم.. برگشتم طرفش.. دیدی چشم نداری من یه چی

بخورم.. چشمتم شور بود همشو پس آوردم..

..نترس مال بارداریه..فکر کنم بچم از ذوق زیاد رودل کرد..شد همین که الان دیدی..

عیبی نداره..الان میرم زنگ میزنم ملوک خانم تایید یه سوپ مقوی برات درست کنه تارو به راه بشی..

کمکم کرد منو برد سمت اتاق..به آرومی رو پهلو دراز کشیدم..سامان ملافه رو کشید روم یه بوسه زد رو موهام وگفت یکم استراحت کن..غذاحاضر شد میارم برات..

دروکه بست دستی به برآمدگی کوچک شکمم کشیدم..یه بچه چهار ماهه..حاصل یه عشق بی فرجام...دلم میخواست بخوابم وقتی بیدار شم ببینم همه اینها یه خواب بوده وبس..

با نوازشی روگونم چشمامو باز کرد..سامان بود..

..سایه جان..عزیزم بهتری..چشمامو بستم وگفتم آره..بهترم..

کمکم کرد به آرومی بلند شدم..انگار کوه کنده بودم...گلوب یه سوزشی داشت..حدس میزدم به خاطر صبح باشه..دوست نداشتم سرمابخورم روکردم به سامان:

..سامان جان میشه یه ژاکت بهم بدی..بدنم کوفته است..

رفت طرف کمدم ویه ژاکت توسی رنگ که بلنداش رو زانوم بود وبا کمر بند..

کمکم کرد اونو پوشیدم وبا یه سستی از جام بلند شدم..سامان متوجهم شد..سایه انگار حالت خوب نیست..

..نه فقط حسم میکنم تمام بدنم کوفت است..بریم پایین خیلی گرسنمه..این وروجکم داره تقلا میکنه..

به آرومی به طرف آشپز خونه رفتیم..ملوک خانم داشت غذا رومیکشید توظرف..به آرومی سلام دادم..یه دفه ظرف از دستش افتاد..برگشت طرفم..اونم مثل سامان چشاشو گرد کرده بود..

..آی خانم جان..شما بودین..خدارو شکرت..اومد طرفم حسابی من ماچ کرد...

..سامان با خنده گفت حق دارین صبح نبودین ببینی من بیشتر از شما تعجب کردم..همچین مثل بلبل حرف میزد انگار نه انگار خانم سه ماه حرف نمیزنه..

..باور کن خانم جان من بیشتر روزا میرفتم امام زاده داوود براتون نذر میکردم که هر چه زودتر خوب شید..انگار خدا حاجت روام کرد..از فردا میرم برا ادای نذرام..منو به آرومی کشیدجلو یه بوس زد رو پیشونیم..

..فکر نمیکردم برا کسی مثل ملوک خانم مهم باشم که همچین کاری در حقم کنه..منم آروم بایه لبختند ازش تشکر کردم..

سامان یه صندلی کشید عقب منونشوند رو صندلی در حالیکه خودشم مینشست به ملوک خانم گفت برام غذا بیاره..غذا رو گذاشت جلوم وگفت سوپش مقویه..با قلمه و گوشت پخته برا بچم خوبه..تشکری کردم..از بوش یه جوری شدم..ولی نمی خواستم مثل صبح بشم..سعی کردم بالذت بخورم..تو این دوماه خیلی اذیت نشدم نمیدونم چرا با هر بویی زود واکنش نشون میدم..یکم از سوپ خوردم..ولی دیگه نتونستم بقیشو بخورم..دوست داشتم از آشپز خونه بیام بیرو..بوی غذا خیلی اذیتم میکرد..سامان دید که چیزی نمیخورم گفت چیز دیگه ای میخوای برات بیارم یانه..منم گفتم فعلا چیزی نمی خوام..میتراسم دوباره اذیت شم..

رفتم تو حال از پنجره دیدم بیرون بارون میاد..دلم گرفت..هواش مثل هوای انگلیس بود..

سرمو تکون دادم..نمی خواست به چیزی درباره این مدت فکر کنم..بسمه..تو این مدت خیلی اذیت شدم..دستامو دورم جمع کردم..نگامو دوختم به دریایی که صبح آروم بود ولی الان خروشان شده بود..موجها محکم خودشونو یه ساحل میر سوندن..

دستی دورم حلقه شد..سایه جان چی شده؟

..چیزی نشده فقط دلم منم مثل این هوا گرفته است..دوست دارم مثل قبل بی خیال همه چی باشم..درسمو ادامه بدم..ولی با این بچه فعلا کاری جز خوردن و خوابیدن ندارم..حوصلم سررفته..دوست ندارم زیاد تو خونه بمونم..فردا هوا خوب بود بریم بیرون؟

..سامان منو بیشتر به خودش چسبوند وگفت من از خدومه..

صبح که بیدار شدم احساس بهتری داشتم..میخواستم اون اتفاقات با این که فراموش نمیشه یه گوشه از ذهنم چالش کنم..میخواستم دیگه اون سایه سه ماه پیش نباشم..خودمو بسازم..به هیچ مردی اعتماد نکنم..ولی فعلا سامان..

وقتی رفتم تو آشپز خونه دیدم سامان داره صبحانه میخوره..تا منو دید بلند شداومد سمتم..

..سلام..صبح بخیر..

..سلام صبح توهم بخیر..بهتری..

..ممنون.آره خیلی بهترم..الان فقط دلم یه صبحونه کامل میخواد..خیلی گرسنمه..

..معلومه..دیشب که اصلا چیزی نخوردی..اون وروجکم هر چی سهم توو خودش باشه همه رو میکشه بالا..بیا

بیشین هر چی دوست داری تا برات بیارم..

..درحالی که داشت رومیزو پر میکرد ازش پریسدم که ملوک خانم کجاست؟

..صبح که اومدم تاواشپز خونه گفت میره تا امام زاده داوود برا ادای نذرش..بیچاره خیلی این مدت دل نگران

بود..صبحی هم از ذوق گفت میره تا زودتر نذراش ادا کنه ..

..ببخشین این همه مدت تورو هم از زندگیت انداختم..نمیدونم چی بگم ولی امیدوارم بتونم یه جوری جبران کنم..

..اون که بله..وقتی آستیناتو برام بالا زدی واین دوست دیونت رو برام بگیری گذشت میکنم..

..ا راستی چه خبر از بهار..دوست خیلی بدی بودم براش..میدونی حالش چه طوره؟از دستم دلخور نیست؟

..والله دیشب که باهاش حرف میزدم سرورم گنده بود وداشت فحش بارونم میکردکی برمیگردی؟منم بهش گفتم

فعلا معلوم نیست..چون تو تازه یکم بهتر شدی..تا شرایط ثابت نشه نمی تونم برگردم..

..مگه بابهار حرفم میزنی؟میبینم بهار خوب راه افتاده..

..اونکه بله..مگه کسی میتونه با من راه نیاد اونم بهار..

..چطور تونستی باهاش حرف بزنی؟اون که حجب و حیاش منو کشته بود؟

..جونم براتون بگه که موقعی که شما غیبتون زد رفتم سراغش گفتم شاید بدونه تو کجایی؟وقتی فهمید که تو

نیستی خیلی ناراحت شد وخیلی بی تابی میکرد..باهم به جاهایی که ممکنه باشه تورفته باشی

رفتیم..دوستات..پاتوقت..نبودی..اینشده که بیچاره خیلی گریه کرد..بنده هم موقعیتو مناسب دونستم وباهاشم

حرف زدم..بعد کلی سفید سرخاب شدن و دادن شماره بهم دیگه گفت بذار بیشتر همدیگرو بشناسیم بعد منم جلو

برم..بهش گفتم اگه شوهرت دادن چی..اونم گفت فعلا قضیه خواستگاری منتفی شده..یکی از اقوام نزدیکشون

فوت شده..خلاصه این مدت بیشتر باهم رابطه داشتیم..فهمیدم خیلی بهتر از اونیکه تصور میکردم..بهش گفتم تا

تو باشی..میام جلو..

..بغض گلومو گرفت..این بیچاره هم پاسوزمن شده بود..مگه من بغیر سامان میتونستم به کسی اعتماد کنم..من چه

قدر این مدت اذیتش کردم...دستاشو گرفتم تودستام فقط تونستم با بغض بگم شرمنده..

..بلند شد منو گرفت تو بغلش گفت دشمنت شرمنده.. تو خیلی برام عزیزی.. من بهت بی توجه بودم. ازت دور شده بودم...اگه ازت غافل نمیشدم این اتفاق برات نمی افتاد.. حالا هم که چیزی نشده اومدیم تعطیلات.. ادم پولدار بودیم خوبه.. بخور و بخواب.. حالا هم صبحونتو بخور که بریم ددر.. پیشونیمو بوسید و نشست برام لقمه گرفتن..

بعد خوردن صبحانه رفتم بالا آماده شدم.. لباس گرمی پوشیدم.. بدنم همینجور ضعیف بود.. باید خودمو گرم نگه میداشتم.. وقتی رفتم پایین شال همیشگی که ملوک خانم برام بافته بود رو برداشتم.. انداختم رو روشونم.. سامان هم منتظر من توماشین بود..

سوارشدم و سامان حرکت کرد..

..دوست داری اول کجا بریم؟

..نمیدونم هر جا که باصفا تره..

..بریم تله کابین..

..باشه بریم..

رسیدیم.. دستمو تو بازوی سامان حلقه کردم.. سوار تله کابین شدیم.. خلوت بود.. تویه کابین فقط منو سامان بودیم..

از اون بالا یه احساس ترس داشتم.. سامان متوجه ام شد..

دستم فشار داد.. نترس.. ترس که نداره..

..نمی ترسم.. فقط تو دلم خالی میشه..

..راستی سایه دوست داری بریم تهران.. مامان دلش برات تنگ شده.. گناه داره.. هر روز زنگ میزنه فقط میگه بنذار سایه رو ببینم..

..من دوست دارم برگردم تهران.. فقط..

..فقط چی؟

..من میترسم اونو اونجا ببینم..دوست ندارم باهاش روبه رو شم..حتی دوست ندارم بابامو ببینم..از اون خونه هم متنفرم..

..این که مشکلی نیست میریم یه جای دیگه..کسی هم ندونه که تو برگشتی..فقط اگه دوست داشتی مامان بدونه..

..بذار ببینم چی میشه..دلتم شور میزنه..فکر کن من برگردم..اونم عوضیم برگشته باشه..اون منو با این وضعیت ببینه..دست از سرم برنمی داره..من نمیخوام فعلا بدونه بچه ای هم داره..

..اولن اون غلط میکنه دور ور تو پیداش شه..ببین سایه قسم میخورم اگه توشعاع یه کیلومتری تو پیداش شه خودم خونشو میریزم... قسم میخورم..نمی دارم اینو بهت قول میدم..

..ممنون سامان..واقعا ممنون..اگه تو نبودی نمی دونستم الان باید چی کار میکردم..

..پاشو رسیدیم..

..باکمک سامان از تله کابین پیاده شدیم..یکم پیاده روی کردیم رسیدیم جلوی مغازه های اونجا..بوی آش رشته اونجا پیچیده بود..بوش آدمو هوس می انداخت..

..سامان جان میشه یکم آش بخوریم..بوش داره دیوونم میکنه..

..بروی چشم..شما جون بخواه..

رفتیم روی تختهای اونجا نشستیم..سامان بادوتا ظرف اش اومد..بوش که ادمو دیوونه میکرد..با لذت شروع کردم به خوردن..تموم شد دیدم ارش ظرف خودشو داد بهم..

..چرا نمیخوری..خیلی خوشمزه است..

..نه اشتها ندارم..تازه صبحونه خوردم..تو باید اندازه دونفر بخوری..این سهم خوشمیل داییه..

..منم بدون تعارف آشو خوردم..واقعا بهم چسبید..

..بلند شدیم یه کم راه بریم..

..سایه یه سوال پرسم ناراحت نمیشی؟ نه پیرس...

چه طور شد که از خونه رفتی؟ چی شد که سراز انگلیس درآوردی؟....

..بایه مکث طولانی..دوست دارم برات بگم ولی الان نه..میخواوم فعلا به هیچی فکر نکنم

..تنها چیزی که الان برام مهمه این بچه است ..نمی دونم حماقت بود یانه..خواستم این بچه بمونه تا بزرگترین اشتباه زندگیمو دوباره تکرار نکنم..این بچه هیچ گناهی نداره..اونایی الان مقصرن که خودشون پشت یه چهره دیگه ای قایم کردن..وقتی این بچه به دنیا اومد میخوام تمام فکروذکره این بچه باشه نه چیزه دیگه ای..

..سامان یه روز هر چی شده روبرات میگم ولی فعلا وقتش نیست..میخوام خودمو بالا بکشم..نمی خوام اتفاقیهای گذشته برام تکرار شه..میخوام بشم یه سایه دیگه که تاحالا نبودم...فقط میخوام بدونم میتونی بهم کمک کنی..من به جز توبه هیچکی اعتماد ندارم..کمکم میکنی سامان ؟

..مگه من چندتا خواهر دارم که نتونم..منو کشید تو بغلش وگفت تا آخرین لحظه زندگیم نوکر خودتو وبچه اتم..نمی دارم خار تو پای هیچ کدومتون بره..به شرافتم قسم میخورم..

..ممنون سامان..ممنون..

..ببین من یه فکری کردم..دوستم یه خونه توتهران داره گذاشته برا فروش..جاش جای خوبی..کم رفت وامده..تا حالا چند بار رفتم اونجا..دارن مهاجرت میکنن..همه پیشونو فروختن این خونه هم به خاطر همین رفیقم که کارای اقامتش درست نشده بود نگه داشتن..اونم یکم براش مشکل پیش اومد..اگه موافقی این خونه رو بخریم..فعلا هم نمیذارم کسی باخبر شه..

..میدونستم تا حالا هم زیادی شمال موندم..اینم که تموم کاراش عقب مونده..بالاخره که باید برگردم یانه..

..باشه موافقم..فقط بذار آخر هفته..! اینجوری بهتره..

..باشه هر طور که تو بخوای..فقط به مامانم بگم ..

..باشه..مامان که گناهی نکرده...اون بیچاره که چیزی نمی دونست..

..بریم به ادامه تفریحمون..مقصد بعدی کجا باشه جوجو...!!!

..باشنیدن این کلمه یه لرز تونم نشست..بی دلیل گریم گرفت..اشکام دونه دونه اومدن پایین..

..نگفتی خانم کجا بریم..برگشت سمتم..

..اسایه چی شد..درد داری..سایه ..

..سرمو بالا گرفتم .باعصابانیت وچشمهای به خیسیم بهش گفتم :دیگه اسم اون کلمه رو پیش من نیار..فهمیدی...

..سایه مگه چی شد.. کدوم کلمه.. مگه من چی گفتم..

..سامان تورو خدا دیگه به من نگو جوجو.. من از این کلمه متنفرم.. متنفر

..منو کشید تو بغلش.. باشه هر چی تو بگی.. فقط گریه نکن.. به خودت فشار نیار ...

..بریم فقط بریم..

..بریم خونه؟

..نه بریم طرف جنگل

وقتی ماشین راه افتاد سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین.. بارون داشت نم نم میبارید..

همین یه کلمه از دهن سامان منوزیرو کرد.. تکیه کلامش بود وقتی صدام میکرد... چرا دائما یه چیزی توطرافم منو

به یادش می انداخت.. تمام کارهایش همش جلوی چشمم رژه میرفت.. خصوصا اون سفری که شد بهترین خاطره

زندگیم.. ناخودآگاه دستی کشیدم روشکم.. همین بچه توشکم.. یادگاری روزهای قشنگمه.. ته دلم هنوز دوستش

داشتم.. ولی اونو پدرم منو له کردن.. روزی که ازش جداشدم میخواست باهام حرف بزنه.. نتونستم.. یعنی هیچی از

دوروبرم خبر نداشتم.. فقط همین که چشم وا کردم خودمو تو خونمون دیدم.. چه روزهای سختی بود..

..بافشار دست سامان به خودم اومدم..

..چی رفتمی تو فکر.. چیزی شده؟

..نه چیز خاصی نیست..

..راستی وقتی برگشتیم باید بری چکاب.. به خاطر بچه ات..

..باشه میرم..

..سایه موافقی نهاررو بیرون بخوریم.. باچلوکباب موافقی؟

..آره بریم ..

..نمیشه الان رفت جنگل.. هوا بارونیه.. باشه یه موقع که هوا خوب باشه.. اینجوری بریم میترسم که سرما بخوری..

..مسئله ای نیست..

..رفتیم یه رستوران سنتی..خداییش غذاش معرکه بود..نمی دونم..حس اینکه بعد چه قدر برا خودم شدم خیلی
توروحیم تاثیرداشت..

..موقعی که به ویلا برگشتیم دستهای سامانو گرفتم تودستم:ممنون سامان واقعا امروز روز خوبی بود ویه بوسه
زدم رو گونش..

....لپمو کشید.گفت برو بچه..

..رفتم تواتاق..لباسامو عوض کردم..خسته بودم..خیلی خوابم میومد..دراز کشیدم..دباره یادش افتادم..یعنی الان
کجاست..نمیدونم فقط از خستگی بیهوش شدم..

..سلام سایه..برگشتم طرف صدا..خودش بود..هرچی خرید کرده بودم از دستم افتاد..

..تو تو..تو اینجا چی کار میکنی...

..من هرکجا که تو باشی هستم..حالت چه طوره..حال نی نیمون چه طوره..نگاش رفت سمت شکمم..

..به تو ربطی نداره..این بچه بچه منه..حق نداری نزدیک منو این بچه شی..

..برگشتم که برم تو که بازوم گرفت....کجا....

..دادزدم..ولم کن عوضی...تو حق نداری به من دست بزنی..سامان سامان کجایی..اون باصدای بلند خندید..باتمام

توانم دادمیزدم..سامان....سامان

...سایه..سایه..عزیزم بیدار شو..

..باصدای سامان چشمامو باز میکنم..قلبم تند تند میزنه..لباسم چسبیده به تنم..

..یه نگاه به دوروبرم میندازم..نیست..نگام برم میگرده به سامان..

..سامان..اون اینجاست..خودم دیدمش..

..عزیزم خواب دیدی.. ببین هیچکی اینجا نیست..

..نه خودم دیدمش.. حتی میدونست من حاملم..

..ببین همش خواب بود.. به خاطر امروزه.. در موردش حرف زدیم.. با فکرش خوابیدی..

..بیا این لیوان آبو بخور.. حالت بیادسرجاش.. رنگت شده مثل رنگ میت..

..آبو لاجرعه خوردم.. خنکاش اروم کرد..

..سایه مشکلی نداری.. اگه میدونی حالت خوب نیست بریم دکتر..

..نه حال خوبه.. فقط ترسیدم..

..این همه استرس برات خوب نیست.. این بچه گناه داره.. اون ازاول که چقدر دارو مصزف کردی.. حالا هم این همه

ناراحتی واسترس.. ببین به خاطر خودتم میگم.. به فکر خودتم باش.. این بچه احتیاج به یه مادر بابدن سالم

داره.. حالا هم پاشو عسرونه بخور.. منم کارمو ردیف میکنم که زودتر برگردیم.. اگه مامان کنارت باشه منم خیالم

راحتره..

..باکمکش بلند میشم..

..میرم یه دوش میگیرم بعد میام..

..باشه چیزی خواستی صدام کن..

..رفتم توحمام.. زیر دوش ایستادم.. اب که رومیروزه احساس خوبی بهم دست میده.. من نباید اینقد ضعیف

باشم.. حق باسامانه.. بایدفکرمو دیگه درگیرش نکنم.. ولی هروقت خوابشومیبینم واقعا تعبیر میشه.. کاشکی هیچ

وقت خوابشو نبینم که زود تعبیر شه.. میگن خواب بدرو به اب بگی تعبیر نمیشه.. منم خوابم گفتم.. امیدوارم که

تعبیر نشه..

..از حموم بیرون اومدم.. خودمو خشک کردم.. لباس گرمی پوشیدم.. لباسام چسبونن.. هر چی بیوشم گردی شکمم

معلوم میشه.. موهامو باز کردم.. از تواینه به خودم نگاه میکنم.. قیافم خیلی تکیده شده.. نگام میرسه به

شکم.. دستی بهش میکشم.. بهش میگی ببخش کوچولوی من.. من مادر خوبی نبودم.. ولی ازاین به بعد سعی

خودمو میکنم.. مواظبتم.. دوست دارم خیلی زیاد.. یه بوسه رودستم میزنم ومیذارم روشکم..

..موهامو خشک میکنم.. توکشو کیف لوازم آرایشو بیرون میارم.. یکم رژگونه میزنم.. یه رژ لب میزنم.. مثل

همیشه.. ابرو هام پر شدن.. باید موهام بلندمم کوتاه کنم.. خودم دوباره نگاه میکنم.. برا شروع بدنیهست..

اراتاق اومدم بیرون..رفتم سمت آشپزخونه..سامان تا منو دیدواووو بلندی گفت.

..صندلی رو برام کشید عقب..خودش خم کردوگفت:افتخار میدین مادمازل..

..من پشت چشمی براش نازک کردم...به خاطر آقاییت قبول میکنم..باخند ابرو هامو براش بالا انداختم..

..حیف که حامله ای وگرنه نشونت میدادم..

..حامله هم نبودم نمی تونستی کاری کنی...

..یه برش کیک بایه لیوان شیربرام گذاشت و خودشم پشت میز نشست..

..سایه من با سعید حرف زدم..

..سعیدکیه؟

..باباهمون دوستم که قرار بود مهاجرت کنن...

..اهان..براجی..

..برا خونه باهاش حرف زدم..گفت فعلا خونه رونمی فروشن..چون خودش توکاراش مشکل پیش اومده اینکه پدر

مادرش تا آخر هفته میرن اون میمونه..میگفت کارش سه ماهی طول میکشه..

..خب این طوری که همیشه..مسلمتا تا کاراش جور نشه خونشون نمی فروشه..

..آره به خاطر همین..بهش گفتم که خونشونو میخریم..قبول کرد..فقط اینکه تا کاراش درست شه اونجا میمونه..

..تو که گفتمی آخر هفته برگردیم..اونم که حالا حالاها موندگاره..

..من خونشونو دیدم..دوتا عمارت داره..عمارت دوم مال خود سعیده..اون جدا از خونوادش زندگی میکرد..حالا هم

مشکلی نیست..اون تو خونه خودش..فقط ورودی حیاط یکیه..

..یعنی خونه ها از هم سوان..

..اره..باهم فاصله داره..اون بیشتر موقعها خونه نیست..خیالت راحت..سعید ازبهترین دوستای منه..

..اگه تو میگی مشکلی نیست من موافقم..فقط دوست ندارم درمورد من چیزی بهش بگی..

..باشه..اون میدونه که من یه خواهر دارم..میدونه که ازدواج کردی و رفتی...
 ..باشه..سعی میکنم زیاد ازخونه بیرون نرم که ببینمش..ازجنس مذکر حالم بهم میخوره..
 ..دستت درد نکنه..ماهم مذکریم ها..
 ..نه تو استثنایی..توعزیز منی..منظور من اون مذکرهای سوءستفاده کن هستش..امثال بابام...
 ..باشه عسرونه تو بخور که کلی کاردارم..باید بریم دکتر..یه چکاب کنی خودتو..
 ..باشه..بذار صبح..الان خستم..حموم کردم..میتروسم که سرما بخورم..یا نه بذار بریم تهران یه دفعه ای..باید تحت نظر یه دکتر مشخص باشم..اینجوری خیالم راحت تره..
 ..باشه..اینم حرفیه..
 ..میخوام به مامان بگم..مطمئنا خوشحال میشه..
 ..بگو..منم دلم براش تنگ شده..میدونم خیلی اذیتش کردم..ولی دست خودم نبود..
 ..عیبی نداره شرایط تو شرایط خاصی بود..
 ..ممنون که حمایت میکنی..ایشالله عروسیت جبران میکنم...ولی از همین الان بگم مراسمت باشه برا بعد زایمان من..وگرنه بهار بی بهار..
 ..دستاشو بالا آورد..باشه بابا چرا میزنی..تو کار مارو رابنداز..مراسم باشه برا همون موقع که گفتی..
 زودتر از اونیکه فکر میکردم آخر هفته رسید..سامان داشت وسایلها رو تو ماشین میذاشت..بر آخرین بار رفتم کنار دریا..چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..داشتم بالذت به صدای موجهای گوش میدادم..واقعا دریا آرامش بخشه..
 ..با چشمهای بستم گذشتمو مرور کردم..ازدواجی که سرانجام نداشت..آرش..بابا..مامان وسامان..خودمو بچم..کجای کارم اشتباه بود..انتخاب آرش..اون موقع که پا جلو گذاشت فکر نمیکردم بخواد از من خواستگاری کنه..اون بار که منو بهار رو به رستوران دعوت کرد از نگاههای خیره اش به خودم یه جوری میشدم..ولی باورنمیشد که بار دیگه منو تنها دعوت کنه و بگه میخوام باهم بیشتر آشنا شیم..اون موقع منظورشو درک نکردم..بیشتر مواقع میومد باهم میرفتیم بیرون..پدرم خوشحال بود..یکی مثل خودش پولدار پیدا شده بود..عصبانیتهای جمشید..ولی من اون موقعها روبرها بودم..از شخصیتش خوشم اومده بود..حرفهای خیلی قشنگ بود..دلنشین بود..از خودش

میگفت.. از علائقش.. از من میپرسید منم جوابشومیدادم... ولی در مورد خانواده اش پرسیدم... گفت پدرش امریکاست.. مادرشم فوت شده.. چیز دیگه ای نگفت.. منم بیشتر فضولی نکردم.. چه قدر کارها زود اتفاق افتاد.. نامزدیمون زیاد نبود.. به خواسته ارش میخواست زودتر عقد کنیم تا خیالش راحت شه.. فامیل زیادی نداشت.. ازش پرسیدم گفت فامیل زیادی نداریم.. بیشترشونم ایران نیستن... روز عقد دل تودلم نبود.. یه ان میترسدم اشتباه نکرده باشم.. ولی بادیدنش تمام اون حس بد ازبین رفت.. خیلی زیبا شده بود.. وقتی منو دید باورش نمیشد که من باشم.. منو بوسید که از خواب بیدار شه.. تو ماشین دایمما قریون صدقم میرفت.. حرفاش منو به عرش میبرد..

مهریه ام به خواسته اون سکه به سال تولد میلادیم.. خیلی خوشحال بودم.. وقتی که باهم تنها شدیم بدنم میلرزید.. منو تو بغلش گرفت.. بادستاش منو نوازش میکرد.. وقتی بهم گفت منو نگاه کن نگاش کردم.. صورتم با دستاش گرفت.. گفت قول میدم خوشبختت کنم.. بعد به آرومی لباسو رو لبام گذاشت و منو عمیق بوسید.. اولین تجربه من بود.. وقتی کنار کشیدید... این بار من اون بوسیدم.. خیلی لذت بخش بود.. با این کارم خودمو تو بغلش انداختم.. خجالت کشیدم.. اونم میخندید.. میگفت خیلی بوسه ات مزه داد..

.. با حلقه شدن دستهای سامان به خودم اومدم..

.. کجا بودی.. خیلی صدات کردم.. ولی انگار اینجانبودی..

.. داشتم فکر میکردم..

.. چه فکری خوب یابد..

.. هم خوب هم بد..

.. نمی خوام بریم.. هوا ابری.. تا بارون نگرفته بریم..

.. باشه بریم..

موقع رفتن به تهران بارش بارون شروع شده بود.. سامان با حوصله رانندگی میکرد... شاید به خاطر وضعیتم بود.. از سکوت توماشین خسته شدم.. دست برد و پخش ماشین رو روشن کردم..

یه اهنگ ملایم بود.. بامعنی و خیلی زیبا..

داری میگذری از من دای ردمیشی آسون.. حرفی برات ندارم بغضمو کردی پنهون

اشکامو درمیاری..ولی انگار نه انگار..دستامو بگیر تودستات برای اخرین بار

یه لحظه چشما توببند..شاید منویادت بیاد..

همون که بهش گفתי یه روز..جای توهیچکس نییاد..

این شعر عاشقونه نیست..یه التماس خوبه من..

غرورا گریه میکنن..نشکن منو پسم نزن..

چندبار بایدبه چشم تو..بشکنم تااروم بگیری

بگو چقدر گریه کنم..تادیگه ازپیشم نری..

بگو چقدر اشک بریزم..تامنوتنها نذاری..

دارم به چشما باج میدم..تا توبگی دوستم داری..

امامن هنوز دوستت دارم بدون..حتی اگه قلبتو پس بگیری..

اگه مثل امروزم بهم بگی..نمیخوام تورو میتونی که بری..

هنوز چشما تومیبیرستم..بی توهر لحظه رودرگیر توام..

توخیالم دستاتو میگرمو..بازم احساس میکنم پیش توام..

یه لحظه چشما توببند..شاید منویادت بیاد..

همون که بهش گفתי یه روز..جای توهیچکس نییاد..

این شعر عاشقونه نیست..یه التماس خوبه من..

غرورا گریه میکنن..نشکن منو پسم نزن..

چندبار بایدبه چشم تو..بشکنم تااروم بگیری

بگو چقدر گریه کنم..تادیگه ازپیشم نری..

بگو چقدر اشک بریزم..تامنوتنها نذاری..

دارم به چشما باج میدم..تا توبگی دوستم داری..

باشنیدن این اهنگ چشمامو بستم ونفهمیدم که کی خوابم برد..

باصدای سامان که صدام میگرد بیدار شدمم..

بهبه خانم خوش خواب..همسفر خوبی بودی..نگفتی منم خوابم میگیره راحت خوابیدی..

باور کن سامان نفهمیدم چه طور خوابم برد..

عیبی نداره..شوخی کردم..پیاده شو رسیدیم..از ماشین پیاده شدم..یه خیابون بزرگ پراز درخت..کسی تو کوچه

نبود به جز ماشینهای پارک شده..

..سامان اینجا که خیلی خلوته..جون میده برا دزدی..

بهت گفتم محلشون ساکته..بیا تا خونه رو نشونت بدم.. دستمو گرفت رفتیم جلوی یه در که انگار خونه نیست

قصره..زنگ دروزد..بعد چه قدر یه خانم جواب داد..کیه..

بخشید من سامان هستم دوست سعید..هستن..

..بله..اقا گفته بودن تشریف میارید..

..تیک ..درباز شد..رفتیم تو..واقعا عمارت زیبایی بود..

..سایه صبر کن ماشینو بیارم باهم بریم..

..نه دوست دارم راه برم واینجا رونگاه کنم..

..باشه..مراقب باش..

..یواش یواش را میرفتم..رو شن ریزه ها قدم میزدم واطرفو دید میزدم..باغ زیبایی داشت..تمام حیاط پرازگل

ودرخت بود..با سلیقه خاصی..یه الاچیق بزرگ طرف راست بود..خیلی زیبا بود..واقعا باغش مسحور کننده

بود..همینطور که میرفتم جلو چشم خورد به رزهای سرخ..غنچه های زیبایی داشت..رفتم طرفش..یکیشونو چیدم

..بوش کردم ..بایه نفس عمیق بوی خوشش وارد ریه هام کردم..عاشق گل رز بودم..همینطور که چشمامو بسته

بودم با شنیدن صدای یه پسر قلبم واستاد..

..میشه بیرسم شما کی هستین...

..میشه بیرسم شما کی هستین...

..باشنیدن صدای پسر دستمو که گل توش بود پایین اوردم ومشت کردم..یه آن تیزی یه چیزی رو تودستم حس کردم..

..باشمام خانم محترم توخونه من چی کار میکنید..

..مشت دستمو باز کردم..تو دستم خونی شده بود..به خاطر تیغ گل..

..حدس زدنش مشکل نبود..همون دوست سامان..

..برگشتم طرفش..یه پسر خوشتیپ..بالباسهای اسپرت..روصورتش عرق بود..فکرکنم ورزش کرده بود..

..اگه دید زدنتمون تموم شد جواب سوالمو بدین..

..فکرکنم قابل دید زدن باشید..

..ببخشید..چند دقیقه پیش کی بودداشت منو قورت میداد..

..بابا اعتماد به نفس..کم نوشابه برا خودت باز کن..من فقط ازاینکه مثل عزراییل پشتم دراومدین شوکه شدم..

..بهر حال میخوام بدونم توخونه من چی کار میکنید اونم بدون اجازه..

..ببخشید فکر نکنم توباغ خونم اومدن از کسی اجازه بگیرم..

..چی!!!! خونه خودت...

..صدای سامان ومیشنیدم که دنبال سعید میگشت..

..اسعید تواینجایی..میدونی چه قدر دنبالت گشتم..سایه تو هم که اینجایی..با سایه خواهرم آشنا شو...

..چشاش گرد شد..چی..خواهرت..مگه نگفتی خواهرت ازدواج کرده ورفته..

..چرا ولی الان به خاطر وضعیتش اومده تا مامانم ازش مراقبت کنه..

نگاش اومد روم..نگاشو آورد پایین تر رو شکمم ثابت موند..یه پوزخند زد..

..بایه قیافه بی تفاوت گفت ببخشین نشناختم..

..منم مثل خودش با کمال پروری گفتم ایندفعه روگذشت میکنم..وبا یه پوزخند مثل خودش وامیدوارم دیگه

تکرار نشه..

..قیافش دیدینی بود..فکشو محکم فشار میداد..معلوم بود چه قدر حرص میخوره..مطمئنا اگه سامان نبود وبه خاطر وضعیتم از هیچی دریغ نمیکرد..

..سایه جان بیا بریم توخسته شدی..حالت صداس هشدار دهنده بود..که بعدا باید جواب پس بدی..

..منم پرو گفتم آره خیلی خستم..میخوام بخوابم..البته بعد از خوردن ناهار ..

..جلو جلو رفتم..ولی صدای معذرت خواهی سامان رو که از سعید میکرد رو شنیدم..شونه هام بالا انداختم..پسره پرو..انگار از دماغ فیل افتاده..انگار کشته مرده قیافشم..چه خودشم دست بالا گرفته..عمرا دیگه از جنس مذکر خوشم بیاد..بابامو شوهرم برا هفت پشتم کافین..

به ورودی خونه رسیدم ..منتظر شدم که اون دو تا هم برسند..

..وقتی رسیدن..سعید با دست اشاره کرد وگفت بفرمایید هرچند دیگه خونه خودتونه..

..منم بدون اینکه نگاهش کردم گفتم ممنون..رفتم تو..از ورودی خونه گذشتم یه خانم ایستاده بود..سلام کردو کمکم کرد که پالتومو دریبارم..بافتنی که رو آورده بودم روانداختم روشونه هام تا روشکم میومد..دوست نداشتم اینجوری جلوی اون پسر پرو بگردم..سامانم پالتشو داد بهش وباراهنمایی سعید رفتیم طرف هال..خونه که چه عرض کنم..به کاخ شاه میگفت زکی..خونشون فوق العاده زیبا بود..حالش خیلی زیبا بود..بزرگ..تماما مبله..معلوم بود تزییناتش کار یه دکوراتور باشه..همه چی باسلیقه خاصی چیده شده بود..روی یه راحتی نشستیم..بعد چه قدر همون خانم با یه سینی که توش سه تا لیوان نسکافه بود اومد..بههم تعارف کرد چون نسکافه کافیین داشت نمی تونستم بخورم..ازش خواستم اگه شیر کاکائو داره گرمشو برام بیاره..اونم بعد از تعارف کردن به سعید وسامان رفت..

بعد چه قدر برگشت..بایه لیوان شیر کاکائو که بخار ازش بلند میشد..یه ظرف شیرینی هم آورده بود..بعد پذیرایی کردن رفت..

..بوی شیر کاکائو دیونم کردم..باهمون داغی یکم ازش خوردم ..وای دهنم سوخت..

لیوانو سریع گذاشتم رومیز ودستمو گرفتم جلوی دهنم..سامان فوری بلند شد..

..چی شد سایه..

..نمی تونستم حرف بزنم..فکر کنم تو دهنم مذاب بود..یه ان یه لیوان آی گرفته شد جلوم..سعید بود..

بخورش تادردش کمتر شه..همونجور نگاهش کردم..

..سایه جان بخور..لیوان رو گرفتم .همشو خوردم..واقعا اب رو اتیش بود..

..سامان جان پاشو تا یه نگاه بهش بندازم..

..سامان بلند شد وسعید جاش نشست..فاصلمون کم بود..میشه دهنوتونو باز کنید..

..چی...گفتم دهنوتونو باز کنید..

..سامان این چی میگه..

..سایه جان سعید دکتره..به حرفش گوش کن..

..ولی من با چشای گرد شدم برگشتم طرف سعید..اونم بایه پوز خند رو لبش داشت نگام میکرد...

حالا میشه دهنوتونو باز کنید ببینم چی شده؟

..دهنمو باز کردم...قرمز وملتهب شده..یه شربت هست میگم سامان بگیره..تا چند روز به عنوان شستشو استفاده

کنین خوب

..سرمو انداختم پایین..ممنون..

..خواهش ..لطفا من بعد هر غذای داغی رو که مصرف میکنید از سرد بودنش مطمئن شید..به خاطر خودتون

میگم..

..بلند شد وبرگشت سر جاش نشستوباسامان مشغول حرف زدن شد..از این کار خودم شرمم شد..نمیشد مثل ادم

میخوردم که اتو دست این بشر خیلی پرو ندم..اه.اه.دکتر بودنشو به رخ میکشه..بی خیال..دوباره لیوانو برداشتم

یکم فوتش کردم ویواش یواش خوردم..

حس میکردم روزبونم تاول زده.سوزشش زیاد شد..صورتم جمع کردم..انگار سیخ داغ روزبونم گذاشتن...از

خوردنش منصرف شدم..متوجه سنگینی نگاهش شدم..بله ..دستشو گذاشته زیر چونس وچشماشوریز کرده وبه

نمیچه لبخند..

..فکر کنم الان بهتون گفتم که هر چی میخورید سرد شده باشه

..سعیدجان این خواهر ما اصولا هر کاری که دلش میخواد انجام میده..به حرف هیچکی هم اهمیت نمیده..

..اونم پرو گفت معلومه..از عجول بودنش

..حرصی شدم..رو کردم به طرف سامان..میشه بگید کجا میتونم استراحت کنم..اونم با عصبانیت تمام..

..صدای سعید بلند شد..سورا بیا اتاق خانم رو نشونش بده..

..همون خانم دوباره اومد..بلند شدم..از پله ها بالا رفت..منم پشت سرش..به طرف یه راهرو بزرگ رفت..ته راهرو در اتاقو باز کرد..

..بفرمایید خانم...رفتم تو..هر چی خواستید میتونید این زنگو فشار بدید..سرمو تکون دادم..اونم رفت..

..یه اتاق بزرگ..یه تخت دونفره باروکش طلایی..یه میز کامپیوتر..یه کنسول بزرگ باصندلیش..اتاق شیکی بود..

..خیلی خسته بودم..باختم انداختم پایین تخت..نشستم رو تخت..دست بدم توموهام یکم ماساژ دادم..دوست

داشتنم یه دوش بگیرم ولی حسش نبود..به پهلو دراز کشیدم..پاهامو جمع کردم توشکمم..دستمو کشیدم

روشکمم..نوازشش کردم..

..دوباره یادش افتادم..وقتی سربچه بحث میکردیم میگفت دوست داره اولین بچه‌مون دختر باشه..اسمش لیلی

گذاشته بود..میگفت عاشق اینه که مو سرشو خرگوشی ببندد..ببردش پارک..چرا هرچی میشه فی الفور به یادش

میفتم..یاد اونروز افتادم که بابام گفت که اون کیه..اون کسی نیست جز پسر همون زنی که ولش کرد..وقتی که بهم

گفت توزن صیغه ایش هستی..باور نمیشد که اینطور کرده باشه..مگه ممکنه..هنوز نفهمیدم..فقط میدونم که

سامان گفت وقتی اومدیم دنبالت تو بیمارستان بودی اونم هشت روز به خاطر شک عصبی..خوب

انتقامشو گرفت..خودش گفت که نمیدارم آب خوش از گلوش پایین بره..اون کلمه صیغه مثل پتک توسرم

بود..نهایت پستی بود..همون..کاربابارو تلافی کرد

نفهمیدم کی خوابم برد...بچمو دیدم که توبغل ارشه..گفت :این بچه منه..پس بامن میمونه..نمیدارم دیگه

ببینیش..باگریه گفتم تورو خدا آرش بچمو نبر..تورو خدا..آرش..نبرش..

با تکنوهاییی از خواب بیدار شدم..

..سایه..عزیزم پاشو..چیزی نیست..پاشو دوباره خواب دیدی..

..چشمامو باز کردم..تار میدیم..چشمامو بستم دوبار باز کردم..دیدم سامان کنار تختم نشسته وسعید بالای سرم..

..سایه چرا خودتو عذاب میدی..چرا میخوای خودتو داغون میکنی..

..گريم گرفت..اونو بچمو باخودش برد..خودش گفت..ميدونم سامان مياد ميبردش..سامان من ميميرم اگه اينكارو بكنه..هق هقم بلند شد..سامان منوكشيد توبغلتش..مگه بهت قول ندادم كه نميذارم دستش بهت برسه..مگه من مرده باشم..حالا هم گريه نكن..برات خوب نيست..اينهم استرس برات خوب نيست..

..اگه شما همينطور پيش برين بچتونو ازدست ميدن..بايد به خودتون مسلط باشين..با عصبانيت بهش زل زدم..

..اينجور منو نگاه نكنين..من به خاطر خودتون ميكم..بچه با اين همه استرس از بين ميرد..اگه مشكل خاصي دارين پيش يه روانشناس برين..اينجوري بهتره..

..سرمو اندختم پايين..گريم گرفت..سامان چونموبالا گرفت..سايله جان سعيد يه چي ميدون كه ميگه..اين بار چندم كه اينطور ميشي..ناراحت نشو..بايد پيش به دكتر خوب ميريم..

..من يه دوست دارم..اگه خواستين من معرفيتون ميكنم..

..ممنون هر موقع كه خواستم بهتون ميگم..

..سري تكون داد وازاتاق رفت بيرون..

..سامان چي شد كه اومدين تواتاق..

..من تواتاق باسعيد يودم..داشتيم حرف ميزديم..كه ديدم صدای داد مياد..اومديم تواتاق تو داشتی داد ميكشیدی والتماس ميكردی.

..اخ سامان من كي راحت ميشم..الان اين پسر درمورد من چه فكري ميكنه...اي سامان چه قدر بدبختم..

..نه عزيزم..مشكل براهمه هست..خودتو ناراحت نكن..سعيد راست ميگه..بايه روانشناس حرف بزني بهتر.

..باشه..

..سامان اين پسر چرافتارش يه جوريه..يه جور خشكه..باتونه ولي بامن آره..چرااينجوري ميكنه..

..اين بنده خدا از دختر جماعت بدش مياد..حالا رفتارش باتوخوبه..چشم ديدن دخترنداره

..چرا..مگه چي شده..

..اينم زنش بهش خيانت کرده..

..نه..

..اره.. حالاهم لطفا یکم رفتار تو درست کن.. باهش کل کل نکن.. جوابشو نده.. به خاطر من هیچی نمیگه..

..مگه من چی کار کردم.. من کاریش ندارم.. پسره پرو..

..نگفتم که پشت سرش صفحه یذاری.. سعی کن زیاد جلوش چشمش نیای..

..فکر کنم بدجور ركب خورده مثل من..

از اون بدتر.. بعدا برات میگم.. الان به قیافه اخموش نگاه نکن.. این پسر یه موقع خیلی شادو شوخ و شنگول بود.. تا قبل زن گرفتنش...

حالا به این قیافه اش نگاه نکن.. خیلی داغونه.. بدتر از تو

بعد حرفهای سامان واقعا دلم براش سوخت.. اونم مثل من درد داشت.. یه نقطه مشترک.. شریک های زندگیمون!!

..بعد گرفتن یه دوش رفتم پایین.. تو نشیمن نشستم.. همون طور که داشتم خونه رو دید میزدم همون خانمه اومد.. گفت چی میل دارید.. منم فقط یه عصرونه سبک خواستم..

..بلند شدم رفتم سمت پنجره.. واقعا دید خوبی داشت.. واقعا خونه خوبیه.. صدای پا اومد.. سامان بود.. دستشو گذاشت رو پهلو و گفت از خونه خوشتر اومده؟

..آره.. خیلی عالی.. ولی دوست ندارم این دوستت اینجا پیداش بشه.. راحت نیستم..

..اون اینجا کاری نداره.. همش تو قسمت خودش..

..سایه من یه سر میرم پیش مامان.. برم یکم وسایلهای خودمو بیارم اینجا.. بهار و ببینم..

..خوبه.. اگه دیدیش سلام منو برسون.. فقط از جای زندگیم فعلا بهش چیزی نگو.. میفهمی که..

..باشه.. خیالت راحت.. چیزی لازم نداری برات بیارم؟

..چرا اگه میتونی لب تا بم.. یه گوشی با خط جدید برام بیار.. لازم دارم..

..باشه.. پس فعلا.. راستی مامانو باخودت میاری؟

..اگه خواست بیاد ایرادی نداره..

..نه بیا..دلم براش تنگ شده..الان بیش تر ازهر موقعی بهش نیاز دارم.. ولی اگه ببارو دیدی نگی که بر گشتم..

..باشه خیالت تخت..من برم دیگه..

..برو به سلامت..

..برگشتم سر جام نشستم..دیدم کیک با شیر ولیوان آبمیوه رومیز گذاشته..منم تعارفو گذاشتم کنار..

..رفتم سمت خروجی خونه..پالتومو پوشیدم رفتم بیرون..سرد بود ولی از تو خونه نشستن بهتر بود..رفتم سمت
الاجیق..از جنس چوب بود..نشستم رو صندلی..واقعا باغ زیبایی بود..نمی دونم این ادمها دلشون به چی اونور خوش
کردن که پامیشن میرن..

..سرد بود..دستامو بردم زیر بغلم تا گرم شه..کاشکی الان اینجا آتیش درست میکردم..

..نمی دونم چرا شما به فکر خودتون نیستید..

..برگشتم سمتش..با لباس بیرون ودستاش تو جیبش بود نگاه میکرد..تو خونه نشستن دلم میگیره..هوای اینجا
بهتره..

..چرا به فکر سلامتی نیستید..اگه شما مریض شید به ضررشه..باید بیشتر حواستون بهش باشه..با چشماش به
بچم اشاره میکرد..

..من مراقبشم..

معلومه..اومد روبه روم نشست..سرد تونه..

..سریع گفتم نه..

..معلومه از قرمزی بینیتون..

..خودش میخواد باهاش کل کل کنم..خوب یکم سرده..

..اگه میخواین براتون آتیش درست کنم..

..میشه..

..چرا نشه..لبخند زد..دیگه پوز خند نبود..

..بلند شد رفت..رفت سمت ته باغ..تو یه اتاقل کوچیک..

..وقتی برگشت رو دستش پر از چوب بود..همه رو ریخت وسط الاچیق..یه شیشه دستش بود..ریخت رو چوبها..یه فندک از جیبش در آورد..

..اتیش رو درست کرد..منم بلند شدم..رفتم نزدیک آتیش..شعله های آتیش به هر طرف زبونه میکشید..گرماش تو این هوا میچسبید..غرق نگاه آتیش شدم..اصلا یادم رفت که اونم اوسمت وایساده..بعد چه قدر سرمو بالا اوردم دیدم نگاهش روم زووم کرده....

بعد چه قدر سرمو بالا اوردم دیدم نگاهش روم زووم کرده....

میخواستم یه چی بهش بگم ولی نه دوست نداشتم باهاش کل کل کنم..پس بی خیال شدمو نگامو ازش گرفتم..گرم شده بود..به خاطر همین رفتم رو صندلی نشستم..ودوباره نگامو دوختم به آتیش..

..میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

..نگاش کردم..خواهش میکنم..

..شما باهمسرتون مشکل دارید؟

..آخ..سرمو گرفتم پایین..فکرشو میکردم که کنجکاوی کنه ..

..برای چی میپرسن؟

..من فقط یه سوال پرسیدم..

..میخواین به چی برسین؟

..نمیدونستم ناراحت میشین..

..نه ناراحت نشدم فقط اینو سرک کشیدن تو زندگی دیگران میبینم..بهتون بر نخوره..ولی من دوست ندارم درمورد زندگی شخصیم با کسی حرف بزنم اونم یه غریبه..

..حتم دارم شوهرتون نمی دونه که شما باردارین؟

..حرصی شدم..نه باید یه جور قاطع باهاش حرف میزدم که دیگه فضولی نکنه..

..ببینید آقای محترم..قرار نیست چون ما قراره تو این خونه زندگی میکنیم بابت هر کاری به شما جواب پس بدیم..درضمن قرار ما تو این خونه زندگی کنیم مثل مامور امار دم به دقیقه گزارش تحویل بگیریم..این خونه قراره

از شما خریده بشه واگه قراره اینجوری پیش بره حتی یه صدم ثانیه معطل نمی کنم واز اینجا میرم..واینکه شما دوست صمیمی سامان هستید دلیل نمیشه هر کاری دلتون خواست بکنید و تو زندگی شخصیمون فضولی کنید..

اگه من با شوهرم مشکل دارم به خودم مربوطه نه به شما..لطفا حد خودتونو بدونید..

خیلی عصبانی بودم..این مدت بی خودی زود عصبانی میشدم..بدون اینکه نگاه کنم از اونجا رفتم..تند تند قدم بر میداشتم..حواسم به خودم نبودم یه آن پام پیچ خورد و خوردم زمین..یه اخ بلندی گفتم..بدجور زمین خوردم..زیر دلم تیر کشید..نفسم بند اومد..تند تند نفس میزدم..صدای قدمهایی رو میشنیدم..

..سایه خانم چی شد..حالتون خوبه..

..فقط تونستم بگم دلم..

..یا خدا گفتنشو شنیدم..دست انداخت زیر پامو بلندم کردم..دردم بیشتر شد..ناخودآگاه

محکم بازو شو گرفتم..

..تو رو خدا طاقت بیار الان میرم بیمارستان..من فقط گریه میکردم..فکر اینکه بچمو از دست بدم داشت دیونم

میکردم..بالاخره رسیدیم به ماشین..در عقب ماشینو باز کرد..منو آروم خابوند رو صندلی..پالتوشو از تنش در آورد انداخت روم..

..زود ماشینو روشن کرد..از باغ زد بیرون..هق هقم گرفته بود..یعنی تموم شد..بچم رفت..نه خدا..بهت التماس مینم

که ازم نگیرش..ای خدا بچمو سالم ازت میخوام..خدا

بهم رحم کن..خدا نه..

..سایه الان میرسیم بیمارستان..درد زیر دلم میومد و میرفت..ترس بدجوری تو دلمو گرفته بود..حتی عرضه نگه

داشتن یه بچه رونداشتم..خدا یا کمکم کن..

..صداشو میشنیدم که داشت حرف میزد..

..خانم دکتر رحمتی شیفتن امشب..نگهش دارین جایی نره..یه مورد اورژانسی پیش اومده..تا پنج دقیقه دیگه

اونجام..

نمیدونم که چه جور شد که رسیدیم..در دوطرف ماشین باز شد..منو بلند کردن و گذاشتن روبرانکار د..چشامو

بستم..داشتم عزای بچه از دست رفته می گرفتم..گریم بند نمیومد..اینو فهمیدم که وارد یه اتاق شدیم..چشامو باز

کردم..یه پرستار بود داشت یه دستگاه رو روشن میکرد..ناخودآگاه بهش گفتم خانم تورو خدا بچم مرده..

..پرستار اومد ودستم گرفت وگفت..نه عزیزم..الان خانم دکتر میان بهتون میگن..

..بعد لباسامو کنار زد..شلوارمو یکم پایین کشید..به ملافه کشید رویاهام..

..یه خانم مسن با سعید اومدن تو..گریم شدید تر شد..

..به دختر به این نازی چرا گریه میکنه..حالا که چیزی نشده..الان بچتو نشونت میدم تا خیالت راحت شه..

..روشو کرد سمت سعید وپرسید فقط خورد زمین..

..اونم گفت آره..فکر کنم که پاش پیچ خورد..

..رو شو کرد طرف من..خونریزی نداشتی..

..نمیدونستم..فقط سرمو به نشونه نه تکون دادم..

..یه مایع ریخت روشکمم..بودن سعید معذبم میکرد..ولی بهر حال اونم دکتر بود..

..دستگاهی رو گذاشت روشگمم..

..خوب اینم از بچت..نشونم داد..نمیتونستم خوب ببینم..سعید تختو دور زد..کمکم کرد یکم تنمو بلند کنم..

..نگاش کن..اینهاس..صحیح وسالم..

..وای دلم میخواست داد بلندی بکشم..تودلم شکر خدا رو به جا آوردم..خدا من بعد مواظبشم..نگاش کردم..چه قدر ریز بود..کاشکی الان اینجا بود..

..میخواوی صدای قلبشو بشنوی..دل تودلم نبود..

..صدای قلبشو که گذاشت بی اختیار چنگی زدم به بازوی سعید..با شنیدن صدای قلبش آرمایش خاصی گرفتم..بچم سالم بود..ولی چه قدر صدای قلبش تند بود..ترسیدم..

..خانم دکتر چرا اینقده صدای قلبش تنده..

..عزیزم تپش قلبش عادیه..در ضمن این هنوز یه جنینه..میخواوی جنسیتشو برات بگم..

..فقط تونستم سرمو تکون بدم..

..یه دخمل خوشکل..

..یه نفس آرومی کشیدم..راحت شدم..بچم سالم بود..خدایا شکر..سعید آروم منو گذاشت سر جام..ولی با حرف بعدی خانم دکتر قلبم وایستاد..

..ولی یه مشکلی هست...

..حس کردم الان میگه بچه یه بلایی سرش اومده..ولی باشنیدن حرفش نفسمو با راحتی بیرون دادم..

..جفت اومد پایین..باید یه مدت استراحت کنی..حتی از جاتم پا نشی..دوروزم مهمون ماهستی..اگه مشکلی داشتی خصوصا خونریزی باید زود خودتو به بیمارستان برسونی و فقط گفته باشم شما باید استراحت مطلق داشته باشید..

..خییالم راحت شد..اینکه هنوز بچه سالم بود..

..ببخشید خانم دکتر من میخوام زیر نظر شما باشم تا پایان بارداری..ایرادی نداره..

..نه عزیزم..اتفاقا خوشحال میشم چون این طوری میتونم جواب خوبیهای دکتر و بدم..

..سعید باشنیدن این حرف یه لبخند زد و گفت:من هر کاری کردم وظیفه بوده وبس..

..پیر شی پسر..من جون پسرمو مدیون توام..رو کرد به من ویه کارت ویزیت درآورد و پشتش یه چیزی نوشت و داد بهم..این ادرس مطبمه و شماره همراهمو پشتش برات نوشتم هر موقع از شبانه روز که کاری داشتی بهم زنگ بزن..الان هم یه برات یه سری داروی تقویتی و آزمایش مینویسم..صبح برات انجام میدن..فقط از قبل زیر نظر دکتر خاصی بودی یا نه؟

..نه تا الان نشد که به دکتر مراجعه کنم..

میشه بپرسم چرا..شما باید از اون موقعی که فهمیدید با دارید باید به پزشک متخصص مراجعه میکردید..

..به دکتر یه نگاه انداختم میخواستم بهش بگم ولی نه در حضور سعید..سکوت طولانی شد..سعید رو کرد به دکتر و گفت میرم ترتیب اتاقو میدم..ورفت بیرون..

..چیزی شده..نکنه این بچه رو نمی خواستی؟

..باشنیدن این حرف دکتر یه نه بلندی گفتم..نمیدونستم ولی خواستم بگم..یکم دلهره داشتم..ولی گفتم..نه کامل..مختصر..بهش گفتم تا دوماه نمیدونستم که باردارم به خاطر شوک عصبی و داروهایی که مصرف کردم و در آخر بهش گفتم نمیخوام کسی چیزی بدونه خصوصا سعید..اونم بهم اطمینان داد که چیزی نمیگه..برای اینکه یه مدت در دوران بارداری دارو مصرف کردم یه سری آزمایشهای دیگه نوشت و گفت خودم صبح میام که همشو انجام

بدی..ودر اخر گفت ندیدم تاحالا آقای دکتر برای یه زن اینجوری نگران شده..منم به روش لبخند زدم..نمیدونست که چی شده..وگر نه نمیگفت..

خیلی زود یه اتاق خصوصی برام آماده کردن..منتقلم کردن به اتاق..یه پرستار اومد .سرم برام وصل کرد و سه تا امپول تو سرم ریخت..بههم گفت هر وقت مشکلی پیش اومد شاسی بالای سرمو فشار بدم هر چند هر یک ساعت میومد و وضعیتمو چک میکرد..

..وقتی رفت بعد چه قدر سعید اومد تو..رومو بر گردوندم..صندلی رو آورد و کنار تخت گذاشت..نشست..

..بابت امروز ازتون عذر میخوام..نمیدونستم ناراحت میشید و این اتفاق براتون میفته..اگه اتفاق بدی میفتاد نمیدونستم چی کار کنم ولی به شکر خدا بر طرف شد..وازتون میخوام منو ببخشین..

..رومو کردم طرفش..داشت نگام میکرد..

..فقط ببخشید..اگه این بچه رو از دست میدادم باببخشید شما بر میگشت..چرا سرک کشیدن تونزنگی من اینقده مهمه که به خودتون جرات میدین هر چی دلتون خواست بگید..میخواین به چی برسین..میخواین بشنویین آره من باشوهرم مشکل دارم..حرفیه..

..متاسفم..بلند شدورفت طرف در..قبل اینکه بره گفت به سامان زنگ زدم وگفته خودشو زود میرسونه..از اتاق بیرون رفت..

..بعد رفتنش از اتاق ناخودآگاه گریه گرفتم..برا خودم..بر این بچه..نمیدونم فقط حیرونم..تو این مواقع هرزنی دوست داره شوهرش کنارش باشه..نازشو بکشه..دلداریش بده..ولی من مثل یه ادم بی کس اینجا موندم..به جز سامان کی به دادم میرسه..اونقدر گریه کردم که خوابم برد...

..با صدای پیچ چشممو باز کردم..رومو کردم طرف صدا..مامانو وسامان رو کاناپه نشسته بودن..مامان بی صدا اشک میریخت..وسامان دلداریش میداد..چه قدر مامانم عوض شده بود..نصف شده بود..یه اینها همش تقصیر منه..اشکم دراومد..سامان متوجه شد..سریع دستمو گرفت و پیشونیمو بوسید..مامانم اومد کنارم..با صدا گریه کردم..دستامو باز کردم و فقط دوست داشتم تو بغل مامانم بمونم..منو بغل کرد بی توجه به سرمی که تودستم بود و سوزش داشت..دوست داشتم تمام دلتنگیامو با این اغوش از یاد ببرم..مامان تمام صورتو بوسه بارون کرد..قربون صدقم میرفت..ولی من هیچی نمیگفتم..دوست داشتم همینطور نازمو بکشه..بوسم کنه..خیلی به این محبتاش احتیاج داشتم..میگفت همش تقصیر منه..ولی نه خودم مقصر بودم..سامان منو از مامان جدا کرد و دوباره منو خوابوند و تخت..بعد تختو بالاورد..مامان اومد کنارم نشستو دستامو تودستاش گرفت و بوسه روشن میزد..

..الهی قربونت برم..چه بلایی سرت اومد..تو رو خدا حالت خوبه..سعید میگفت مشکل خاصی نیست راست میگه؟

..اره سامان..دیشب دکتر سونو گرفت خدارو شکر مشکل خاصی نیست فقط باید استراحت کنم..

..چرا اینجوری شدی..

..پس بهشون چیزی نگفته..هر چند خودمم دوست نداشتم دوستی بینوشون خراب شه..مالان تو خوشون

ساکنیم..البته فعلا..

..رفته بودم توحیاط یه ان پام پیچ خورد..خوردم زمین..سعید هم نمیدونم از کجا پیداش شد که منو آورد

بیمارستان..

..دمش گرم..باید ازش تشکر کنم..هم به خاطر سایه هم به خاطر آوردنش به بیمارستان خودشون..

..چی!!!! اینجا بیمارستان خودشونه..

..اره سهامدار اصلی این بیمارستان مال پدرشه..خودشم اینجا کار میکنه..مگه تخصصش چیه؟

..تخصصش قلب وعروق که از امریکا مدرکشو گرفته..یکی ازبهترین جراحهای اینجاست..نه تنها اینجا جاهای

دیگه هم برا جراحی میره..به کسایی هم که دستشون نمیره کمک هم میکنه..حتی پولم نمیگیره..

..عجب شخصیت مرموزی..به قیافش نمیخوره بس که گوشت تلخه..

..مامان جون اینارو ولش کن..از خودت بگو..چه طوری..ویار که اذیتت نمیکنه..

..منم در جوابش بهش لبخند زدم واز وضعیت خودم براش گفتم..

..نگران نباش..خودم مراقبتم..نمیذارم اب توی دلت تکون بخوره....گونمو بوسید..نمیذارم کس اذیتت کنه..حتی

اون بابای....

سعید اومد تو بایه سبد گل رز قرمز...

..باسامان ومادرم سلام واحوال بررسی کرد وسبدو داددست مادرم..اومد سمت تختم بایه لبخند..

..سلام سایه خانم حالتون چه طوره..خوبید..

..بادیدن لبخندش دلم نیومد اذیتش کنم..

..سلام آقای دکتر..ممنون خوبم..

..خداروشکر ..دکتر تون تایه ربع دیگه میاد..گفتم چیزی نیارن بخورین تا آزمایشاتونو انجام بدید..

..سری تکون دادم که سامان به حرف اومد..

..سعید واقعا ازت ممنونم..نمی دونم چی بگم..فقط میتونم خیلی اقای..رفاقت رودر حقم تموم کردی ومحکم

تواغوشش کشید..ولی من نم اشک توچشمای سامان دیدم..

..سعید روشو گردوند طرفم وباتعجب بهم خیره شد..ولی من با یه چهره بی تفاوت نگاه کردم..

..برگشت سمت سامان وگفت خواهش میکنم..وظیفم بوده..

..تونگاش یه سوال بود..میدونستم میخواست بگه تقصیر من بود..

صدای در اومد ودکتر اومد توهمراه دوتا پرستار..

..به به حال مریض ما چه طور؟

..سلام ..ممنون بهترم..

..دیشب که اذیت نشدی..گفتم برات مسکن بزنن..الان چی دردنداری؟

..نه خداروشکر بهترم..

..روکرد به طرف مامانو وسامان واژشو خواست که اتاقو ترک کنن..سعید هم رفت..

..انگار خیلی هواه خواه داری..دیشب این داداشت نزدیک بود سخته کنه..مادرتم که حال خوبی نداشت..خیلی

نگران بودن..وقتی که مطمئن شدن خیالشون راحت شدوواگه دکتر نبود مطمئنا یه بلایی سرشون میومد..

..حق دارن ..تواین مدت خیلی اذیتشون کردم..باهر ناراحتی من زود واکنش نشون میدن...میترسن که من دوباره

حالم بد شه..

..اسم داروهاتو ازدادشت پرسیدم..مضر هستن ولی میشه امیدوار بود که بچه چیزیش نیست..حالا هم آزمایشارو

انجام میدیدم تاببینیم چی میشه..ولی از الان گفته باشم که نباید ترس استرس وناراحتی داشته باشی..چون هر

واکنش تو به بچت منتقل میشه..باید همیشه اروم باشی..سعی کن تومحیطی باشی که برات آرامش بهمراه داشته

باشه..

من تادیروز شمال بودم..به خاطر سری مسائل یه مدت اونجا بودم..ولی فکرم مشغوله..

واین منو اذیت میکنه..

..بذار این پرستارها کارشونو انجام بدن باهم حرف میزنیم..ازم خون گرفتن..فشارمم کنترل کردن پایین بود...دکترهم چندتا امپول تقویتی برام توی سرم زد..وقتی کارشون تموم شد رفتن..

..نشست رو صندلی ودستم گرفت تودستش..گفت دوست دارم بهم اطمینان کن..میدونی که دکتر محرمه..اگه بهم اعتماد داری برام بگو بهت این قولو میدم که حرفات پیشم بمونه..

..تردیدرو توچشام خوند وگفت میدونم دیشب تمام حرفاتو نزدیوواگه مشکلات خیلی خاصه میتونم به دکتر روانشناس معرفیت کنم..اون توکارش وارده..

..نمیدونم ولی خواستم به دکترم اطمینان کنم وبهش بگم که چی شده..

..گفتم ازاول اشناییمون تا رفتنم به شیرازو وشمالو وازاونجا به انگلیس..به دقت به حرفام گوش میکرد..وقتی حرفامو تموم شد بلند شدویه دستمال برام اورد..گریه کرده بودم..مرور اون خاطرات خیلی برام سخت بود..ولی احساس سبکی میکردم..وقتی از غمت کم شه..انگار سبک بالی..شوناهم سبک شده بودن..من این حرفارو به سامان نگفته بودم..ولی وقتی برای دکتر گفتم احساس خوبی بهم دست داد..مطمئنا منو درک میکرد..چون اونم یه زن بود..دستامو گرفت وگفت فعلا به هیچی فکر نکن..استراحت کن..دوباره میام میبینمت..به مادر وبردارت میگم برن..ازدیشب تاحالا اینجان..

..ممنونم..ازاینکه به حرفام گوش کردی..هیچ وقت تواین مدت احساس راحتی نداشتم..خیلی سبک شدم..

..نگفتن حرف وتلنبار شدنش به ادم فشار میاره..باعث افسردگی میشه..حتی ناامیدی..به زندگی..زمزمه کردم:

درست مثل من....

..ولی حالا باید به خودت بیای..من برم به مریضهای دیگم سر بزنم..دوباره میام باهات حرف میزنم..میگم صبحانه برات بیان..فکر کنم اون وروجکم الان صداس در بیاد..

..لبخندی زد واون ازاتاق رفت بیرون..چشامو روهم گذاشتمو یه نفس عمیق کشیدم..راحت شدم...

امروز مرخص میشم..منتظرم که دکترم بیاد ومرخصم کنه..حرفهای دیروز دکتر خیلی روم تاثیر داشت..وقتی که ویزیت بیماراش تموم شد اومد به اتاقم..نشست روصندلی وبهم گفت:

..میدونم ضربه سختی خوردی ودیدت نسبت به زندگی ومردها عوض شده..ولی همه مثل هم نیستن..بابات یه اشتباهی کرد وتو تاونشو دادی..شوهرت به خاطر پدرت تورو انتخاب کرد واین بدتر ازهمش بوده..ولی الان باید خیلی مقاومتر ازگذشته باشی چرا..چون تو الان یه مادری ویه بچه داره تو وجودت تورشد میکنه..وقتی این بچه به

دنیا بیاد خیلی مسولیت داره والان تو که تنهایی باید جور بچتو بکشی..نمیشه که دست رو دست گذاشت..ببین الان توبه خاطر یه ضربه به این روز افتادی..توبه خاطر خودت نترسیدی..به خاطر بچت ترسیدی..پس نسبت بهش احساس مسولیت داری..تو دیگه یه مادری..مسولیت بزرگ کردن این بچه فقط به عهده توئه..این که به دنیا بیاد هم باید مادرش باشی وهم پدرش..چه بسا وقتی بزرگ شه پدرشو بخواد..پس لطف کن هرچی شده رو به خاطر بچت فعلا فراموش کن..توالان باردای..وهرچی تودرون تو رخ بده به بچتم سرایت میکنه..سعی کن سالم باشی تا بچه سالم به دنیا بیاری..فعلا به بچت فکر کن..میدونم نمیشه چیزی رو فراموش کنی ولی الان مجبوری که یه خط قرمز بکشی رو گذشتت..سعی کن مقاوم باشی برای مشکلات جدی تر تا کم نیاری..الان که به خونه میری استراحت میکنی تا شرایطت ثابت شه..وبعدش بیا مطبیم تا چکاب شی..بعد اون میتونی بری بیرون..تفریح..خرید برا بچت..تواصلن برا بچت چیزی خریدی یانه..

..نه..اصلا بهش هم فکر نکردم..یعنی نشد که برم..ولی در اسرع وقت میرم..حالا که میدونم بچم دختره..

..این خوبه..پس سعی کن به خودت فشار نیاری..در ضمن دیدتو نسبت به اطرافت عوض کن..به نفعته..

..ممنون که بهم دلداری میدین..نمیدونم دیره یانه..ولی میخوام از این لحظه به بعد به فکر خودمو وبچم باشم..

..خوشحالم که تونستم بهت کمک کنم..من برم که توهم استراحت کنی..

..بایه لبخند دوباره ازش تشکر کردم..

..باصدای در به خودم اومدم..سامان وسعید به همراه دکتر اومدن تو..

..خوب خانم خانوما شما دیگه مرخصی..امیدوارم که اینبار تورو برای زایمانت اینجا ببینم..

..ممنونم به خاطر همه چی.. بایه لبخند همراه سعید بیرون رفت..

..سامان کمکم کرد که لباسامو پوشیدم..ودیدم که سعید بایه ویلچر اومد تو..

..دکتر تون گفتن فعلا نباید زیاد سرپا بمونی مگه برا کارای واجب..اینم دستور ایشونه..به ویلچر اشاره میکرد..

..ممنونم ولی خودم میتونم برم ومثل خودش اشاره کردم بهش احتیاجی ندارم..

..منم نگفتم که نمی تونی فعلا شرایط این طور ایجاب میکنه..

..سایه جان حتما یه چی میدونن که میگن..پس لطفا لچ نکن..یا نه میخوای خودم بغلت بگیرموببرمت تا کنار

ماشین..وخواندید..

..بی مزه..تسلیم شدم..سامان تا کنار ماشین منو آورد..نشستیم توماشین..من عقب نشستم وسعید پشت رول..

..سامان چرا مامان نیومد..

..خودم نذاشتم بیاد.. کاری نبود که بیاد.. الانم داره دستور چند نوع غذای مقوی میده تا خانم تا خانم برسند..

..رسیدیم توباغ.. سعید ماشنو تانزدیک ورودی آورد.. به کمک سامان رفتم توخونه.. مامان منو توبغلم گرفت و خداروشکر میگرد.. به مامان گفتم میخوام به دوش بگیرم.. اینبار سامان منو بغل گرفت و برد به طرف اتاقهای پایین..

1. چرا اونجا میری اتاق من که بالاست..

..بله میدونم ولی بهتره فعلا این پایین باشی.. بالا و پایین رفتن پله برات خطر داره.. حق با اون بود.. منو برد تواتاق.. باکمک مامان لباسامو درآوردم.. متوجه شدم لباس زیرم کمی خون خشک شده است.. مامان وان رو برام پر کرده بود.. بعد باکمکش دوش گرفتم و اوادم بیرون.. لباسامو که تنم کردم رو تخت دراز کشیدم.. ضربه به در خورد.. فکر کردم که مستخدمه.. ولی نه سعید بود..

..ببخشید مزاحم که نشدم..

..چه باادب.. نه خواهش میکنم..

..اومد رو صندلی کنار کنسول نشست.. نگام کرد..

..چرا نگفتی که بامن حرفت شد و اون بلا به سرت اومد..

..نگاش کردم.. چرا.. بهر حال این اتفاق میفتاد.. حالا بحث باشماهم مزید برعلت شد..

..بلند شد و روبه روم ایستاد.. نگاهش دقیق توچشمم دوخت.. منم متقابل نگاه کردم.. نگاه خیلی برنده بود.. نتونستم.. سرمو پایین انداختم..

..نمی فهممت.. چرا مثل بقیه دخترها نیستی.. حس میکنم پس این چهره ات یه درد عمیقه.. مثل خود من..

..جوابشو ندادم.. بعدچند دقیقه رفت طرف در.. واستاد.. به خاطر اینکه شمارو باررفتارم اذیت کردم ببخشید.. رفت بیرون..

..خسته بودم.. نمی دونم چرا دائما احساس خواب الودگی میکنم.. چشمامو رو هم گذاشتم.. چهره سعید جلوم بود.. تو نگاهش یه حرف بود.. دوست نداشتم باهش رفتار بدی داشته باشم.. تصمیم گرفتم رفتارم با اون مثل رفتارم با سامان باشه.. اینجوری بهتره..

..بانوازشی رومو هام چشمامو باز کردم.. هوای اتاق تاریک بود.. یه روشنایی کم اونم از آباژور بود..

..نمی خوام بیدار شی.. خیلی وقته خوابیدی..

..چرا.. ولی باور کن سامان هر چی میخوام انگار کم خوابیدم..

..اتفاقا از سعید پرسیدم چرا این خواهر ماین همه میخوابه.. گفت به خاطر بارداریه.. چیز خاصی نیست..

..سامان میشه کمکم کنی برم بیرون.. از یه جا نشستن خسته میشم..

..باشه به شرط اینکه خودم بپرمت.. باشه بذار صورتمو بشورم..

..باکمک سامان رفتیم توهال.. مامان تا منو دید زد تصورتش..

..دختر چرا از جات پا شدی.. مگه نشنیدی دکتر چی گفت..

..خومامان خسته میشم فقط تواتاق بشینم.. الانم سامان منو آورد.. باور کن حالمم خوبه.. تازه داشتم فکر میکردم

که سامان منو بیره بیرون..

..خوبه خوبه.. لازم نکرده فعلا جایی بری.. تا خیالم راحت نشده حق نداری پاتوازاین در بیرون بذاری... وگرنه درراو

قفل میکنم..

..مامان من حالمم خوبه باور کن.. دوست ندارم یه جا بشینم..

..نه انگار یادت رفته امروز مرخص شدی.. بذار یه روز بگذره بعد شال وکلاه کن برابرون..

..باصدای سعید برگشتیم طرفش..

..سایه خانم مادرتون راست میگه.. یه هفته استراحت کنید بعد میتونید برید بیرون..

..ببین سعیدم حرف منو زد..

..باشه بابا حالا چرا میزنی مادر من.. بیا.. از اینجا جم نمیخورم..

..سعید اومد روبه روم نشست.. مامان پاشد ورفت سمت آشپزخونه.. سامان کنارم نشست و دستشو دور کتفام حلقه

کرد و گوشم گفت.. اینارو بیخال دوتایی جیم میشیم و هیچکیم نمی فهمه..

..خندیدم.. پس قصد جونمو کردی..

..نه بابا بهت لطف میکنم تا از دست مامان راحت شی.. از نگهبان جهنم بدتره..

..بازم خندم گرفت و باهمون خنده بهش گفتم اگه به مامان نگفتم که چی پشت سرش گفتمی..دیگه پاتوخواستگاری نمی ذاره..

..سایه جان شما که میدونی من چه قدر بهت ارادت دارم..دستی به حالت نمایشی کشید به چووش وگفت مرگ من چیزی نگو..من به خاطر توگفتم..

..باهمون خنده چشم تو چشم سعید که دستاشو زیر چووش گذاشته بود وداشت منو خیره نگاه میکرد شدم..

نمیدونم هر وقت بااین پسر چشم توچشم میشم منو مات نگاه میکنه..بی خیال دوباره ازش رو برمیگردونم..

..مامان با مستخدم اومدن ویه عصرونه مفصل برام آورد..

..این مدت ازت دور بودم شدی پوست واستخون..حالا که اینجام خودم مراقب خورد خوراکت هستم..در ضمن داروهاتم شب باید بخوری..میخوام یه نوه خوشکل وسالم وتپل برام بیاری..

..سامان باخنده گفت اخ چه حالی میده یه دختر تپل داشته باشی گونه هاشو دائم ببوسی..آخرشم یه گاز چاشنیش..

..ببخشید خواب دیدی خیر باشه..من بچمو دست هیچکی نمیدم..اگه کسی میخواد ببوستش باید دستشو ببوسه..نمی خوام بچم دائم تف مالی بشه..بعدشم مریض شه..رو کردم سمت سعید..دروغ میگم دکتر..

..اونم که انتظار نداشت که طرف صحبتم باشه یه خنده محوی کردو گفت حق باشماست..

..سامان که این حرفو شنید باشه سعید خان..بالایما و اشاره بهش یه چیزهای رو یادآوری میکرد..اونم باخنده دستاشو بالا آورد وگفت البته سایه خانم بچه رو نباید

پاستوریزه نگه داشت..باید به قول سامان همچین ابدار ماچش کرد..

..ایول که دوست خودمی..حال کردی سایه خانم..خودم قربون این فنچل دایی میرم..راستی براش اسم انتخاب نکردی..

..چرا یه سری اسم مد نظرمه ..بعدا میگم..خوب چندتاشو بگو..تاباهم یکیش..انتخاب کنیم..

..نخیرم ..خودم انتخاب میکنم..تازه میخوام اول اسمش مثل خودم باشه..

..یه مدت مراعات میکردم..ده روز مگه برای کارهای ضروری راه میرفتم..امروز قرار بود برم دکتر..خیلی اضطراب دارم..چون دکتر قرار جواب آزمایش هارو بگه..

..لباس گرم پوشیدم بافتم انداختم روشونه هام..بامامان رفتیم توماشین..دیدم سعیدم اومده..رفتم توماشین پشت سرش نشستم..سلام کردم وجوابمو داد..

..آقای دکتر مزاحمتون نمیشیم..خودمون میرفتیم..

..تو آینه نگام کردوگفت نه خودم دوست داشتم بیام..مزاحم نیستید..در ضمن من اسمم سعیده..لطفا فقط سعید صدام کنین..

..باشه..یه لبخند زدو راه افتاد..

..تو ترافیک موندیم باتاخیخ رسیدیم..سعید پیاده شد..در سمت منو باز کرد..دستشو دراز کرد..تردید داشتم..بالبخند نگام کرد وگفت میخوام کمکتون کنم..

..منم دستم تودستش گذاشتم وآروم پیاده شدم..دستموازدستش جداکردم وهمراه مامان رفتیم..سامان امروز کارمهمی داشت نتونست بیاد..این شد که منو مامان خواستیم باهم بریم..نمیدونم این از کجا فهمید..ولی بهتر..یکم ازراه رو پیاده رفتیم..یه ان چشم رو یه ادم قفل شد..واستادم..اشتباه میکردم..نه..مثل خودش بود..براطمینان چشمامو بستم ودوباره باز کردم..نبود..حتما اشتباه دیدم..یه خورده ترسیدم..سعید که ماشینو پارک کرده بود گفت چراواستادین..دستشو گذاشت پشت کمرم..راه افتادم..حواسم نبود..چیزی شده..

..نگاش کردم خیلی نزدیک بود..خودمو یکم کنار کشیدم..گفتم نه..

..پس چرا رنگتون پریده..

..دستی به گونه هام کشیدم..نه نه..حالم خوبه..بریم..وارد مطبخ شدیم..شلوغ بود..

..سعید رفت طرف میز منشی..یه نگاه کردم توسالن..بیشتراشون حامله بودن..باشکمههای گنده..اکثریت با شوهراشون اومده بودن..ولی من..نگام موند رویه زن وشوهر جوون..مرده دست زنشو گرفته بود تودستش وداشت باهاش حرف میزد..وزنه هم گهگداری سرشو تکون میداد وبالبخند جوابشو میداد..دلجم گرفت..چشم تار شد..چی میشد که الان منم باشوهرم بودم..دستموا گذاشتم رو شکمم..یه قطره اشک از چشم پایین اومد..دستی رو دستم قرار گرفت..نگاه کردم..سعید بود..با به حالت نگرانی نگام میکرد..

..مشکلی داری..الان نوبت میشه..

..سرمو انداختم پایین..گفتم نه..

..مامان دستمو گرفت..عزیزم چرا ناراحتی..متوجه بودم که داشتی نگاهشون میکردی..منو کشید تو بغلش..الهی

فدات شم..غصه نخور..اون نامردم تقاصشو پس میده..هم اون هم اون بابای نامردت..

..صدای منشی که فامیلیمو گفت به سمت اتاق دکتر راه افتادیم..

داخل اتاق دکتر شدیم بااحترام بلند شد..منو مامان داخل بودیم..به کمک منشی روی تخت توی یه اتاق دیگه دراز کشیدم..دکتر اومد وازم پرسید این مدت مشکلی نداشتم..منم جوابشودادم..

..وقتی سونو کرد ودوباره صدای قلب دخترمو شنیدم احساس خوبی بهم دست داد..ارامش پیدا کردم..

..خدا رو شکر بچه وضعیتهش خوبه..جفتتم وضعیتهش ثابت..فقط به هیچ عنوان زیاد بالا پایین نری..کار نکنی..به خودتم فشار نیاری..تا مشکلی پیش نیاد..نتایج آزمایشات هم مشکل خاصی نداشت..فقط باید خودتو بیشتر تقویت کنی..چون یه دوره بحرانی پشت سر گذاشتی..کارش که تموم شد..منم بلند شدم..دکتر رفت پشت میزش وشرايط منو برا مامانم توضیح داد..مامانم خیالش راحت شد..همون موقع سعید وارد اتاق شد وبادکتر سلام واحوالپرسی کرد..به اونم گفت که حال خوبه واونم برگشت ومنو بایه لبخند نگاه کرد..وقتی که دکتر دوباره درمورد وضعیتم گوشزد کرد وگفت برای ماه دیگه از منشی وقت بگیرم..ازش خداحافظی کردیم..

..سوار ماشین شدیم سعید گفت امشب شام بیرون باشیم..مامان مخالفتی نکرد..منم چیزی نگفتم..به یه رستوران شیک رفتیم..شامو که خوردیم برگشتیم سمت خونه..توراه به اینکه واقعا اون کسی رو که دیدم آرش بود یانه..لرز گرفتم..ولی اگه خودش بود حتما جلو میومد..شاید خیال برم داشته..باید به سامان بگم بفهمم برگشته یانه..اینجوری خیالم راحت تره..

..شب باخیالی راحت دوراز تشویش ونگرانی خوابم برد..صبح که بیدار شدم ساعت نزدیک ۱۱ ظهر بود..اخ که من چقدر خوابیدم..ولی سر حال بودم..یه دوش گرفتم..توآینه توحوموم خودمو نگاه کردم..باید یه صفایی به خودم میدادم..ابروهام خیلی پرشده بود..موهامم کوتاه کنم بهتره..باید به آرایشگاه برم..به مامان میگم که باهم بریم..خودمو شستم واومدم بیرون..لباس گرمی پوشیدم ورفتم بیرون..مامان تونشیمان داشت کتاب میخوند..منو دید..سلام کردم..جوابمو داد..

..دیدم راحت خوابیدی..دلتم نیومد بیدارت کنم..

..آره..شاید یه خواب اروم بعد این مدت داشتم..راستی سامان کو؟

..باسعید رفتن بیرون..فکر کنم رفتن پیگر کارای سعید برای رفتنش به خارج..

..پاشو بشین پشت میز تا بگم برات صبحانه بیارن..

..ساعت نزدیک ۱ بود که سامان تنها برگشت..تا منو دید اومد کنارم نشست..سلام کردم وبابوسه جوابمو داد..فنچل دایی چه طوره..

..خوبه..چی شد..کارای سعید به کجا رسید..

..فعلا پیچ توپیچ شده..گیر بازاره..الکی بهانه میان..گره میندازن توکار..ولی اگه خدابخواد برا ماه دیگه میره..

..خوبه..سامان میخوام برام یه کاری بکنی..

..چه کاری؟

..امم..میخوام بفهمی آرش اینجا هست یا نه؟ برگشته؟

..چرا..چی شد که یادش افتادی؟

..همینجوری؟ برا اطمینان خاطر..

..یکم فکر کردوگفت اگه ببینمش میدونم چه بلایی سرش بیارم..

..میخواهی بلا سر کی بیاری!!!! سعید بود که داشت مادوتا رونگاه میکرد....

ا..کی اومدی؟

..تازه رسیدم..نگفتی..میخواهی سرکی وزیر آب کنی؟ این جمله روبایه لحن شوخی میگفت..اگه کمک خواستی منم

هستم..

..سامان یه نگاهی به من کردوگفت: اونم باهمون لحن هیچکی..سرشو انداخت پایین..

..خوشم اومد که چیزی بهش نگفت..

..منم بلند شدم ورفتم طرف اتاق..روتختم دراز کشیدم..چشامو روهم گذاشتم..به این فکر کردم اگه یه روزی

ببینمش واکنشم چیه..واکنش اون چیه..بفهمه که پدر هم شده..وای..یعنی بچه روازم میگیره..نه نمی دارم..سامان

گفت کمکم میکنه..ولی اگه نتونستم کاری کنم چی..یعنی واقعا اون بود..نه نه..امکان نداره..ازروحرص پوفی

کشیدم وچشامو باز کردم..من چرا دارم الکی به این چیزا فکر میکنم..هنوز که چیزی نشده..اینجوری که

نمیشه..باید خودمو سر گرم کنم..وگرنه دیوونه میشم..امروز عصر باامان میرم خرید..اره..من هنوز براش هیچی

نخریدم..باید یه اتاق براش آماده کنم..براش تخت..کمد وعروسک ویه عالیه چیز بخرم..وای از تصورش دلم قیلی

ویلی میرفت..یعنی ۵ ماه دیگه میبینمش..اخ..اصلا باورم نمیشه که مامان شدم..اسمشم که انتخاب

کردم..ستاره..خیلی اسمشو دوست دارم..سامان اومد تواتاق ..

ا..نخوابیدی..گفتم الان خواب هفت پادشاه رو دیدی..اومد روتخت نشست..

..نه بابا خوابم نمیبرد..داشتم فکر میکردم..

..به چی فکر میکردی؟

..اینکه باید یه اتاق برا ستاره آماده کنم..

..ببخشید ستاره کیه؟

..دیوونه..چه وقت شوخی کردنه..معلوم ستاره دخترم..

..پس اسمشو انتخاب کردی..ستاره..چند بار اسمشو زمزمه کرد..قشنگه..

..سامان کمکم میکنی اتاقشو آماده کنیم..میخوام امروز برم خرید میای؟

..باشه..حالا پاشو بریم ناهار که مامان خیلی وقته منتظره...

..عصر که شد همرا ه مامان و سامان رفتیم خرید..هر چی که دوست داشتم خریدم..خصوصا لباس بچه ها..بیشتر

شونو رنگ صورتی بود..بادیدن وسایل بچه ها اینقدر هیجان زده بودم که مامان و سامان بهم میخندیدن..بیشتر

وسایل بچو رو خریدم..موند کمد و تخت خوابو چیزای دیگه که قرار شد یه روز دیگه بیایم..

..شامو بیرون موندیم..اشتهام دوبرابر شده بود..موقع خوردن مامان نگاه میکردم..

..چیزی شده مامان ..چرا غذا تو نمیخوری؟

..نه چیز خاصی نیست..فقط برا تو خوشحالم ..خوبه که تورو اینطور میبینم..

..ازشوق مامان من..به خاطر بچم همه کار میکنم..غذارو تویه شوخی و خنده تموم کردیم..

..یه ماه به زودی گذشت و یه اتفاقاتی افتاد که منو شگفت زده کرد.. و من خوشحال ازاینکه برا اولین بار لگدهای

بچمو حس کردم..

عصر بود که همه تونشیمن نشسته بودیم..سامان و سعید داشتند در مورد رفتنش حرف میزدن و یزاش اوکی نشده

بود..منو مامان داشتیم تلوزیون نگاه میکردیم که با فشار ناگهانی توی شکمم جیغ بلندی کشیدم...

منو مامان داشتیم تلوزیون نگاه میکردیم که با فشار ناگهانی توی شکمم جیغ بلندی کشیدم...

هر سه شون دویدن سمتم..ولی من خودمو جمع کردم دستمو گذاشتم رو شکمم..

..سایه کجات درد گرفت..مامان دستمو گرفت..عزیزم چی شد..

..خندم گرفت..سایه چرا میخندی..

..دوباره یه تکون دیگه..دست مامانو گذاشتم روشکمم ببین مامان یه چی توشکمم تکون میخوره..

..مامان لبخندی زدوگفت لگد بچه است..

..سامان پوفی کشید ولو شد رو مبل..سکتمون داد رفت..گفتم ببین چی شده..

..بی ذوق..مگه من تا حال چند بار تجربه کردم..ولی خداییش حسش مثل ماهی که تودستت میلغزه..از توفشار میداد..انگار جاش تنگ باشه..

..دخترم بچه چندین بار در طول روز تکون میخوره..لگد میزنه..حتی شستشو میمکه..میتونی سری بعد سونو گرافی سه بعدی کنی..میبینی..

..نگام افتاد به سعید که هنوز واستاده بود..

..ببخشین فکر کنم همتونو ترسوندم..اخه یه دفعه ای شد..

..اونم آروم نشست رو مبل وباخنده گفت نه..ازصدای دادتون ترسیدم که خدای نکرده براتون مشکلی پیش اومده باشه..

..والله منم با اون جیغ بنفش وا میدادم..میدونی چیه تواستاد سکتته دادنی دختر..

..ایش..ولی خدایی قیافه همتون دیدنی بود..

..عیبی نداره تواذیت کن من تلافیشو سر دخترت درمیارم..

اون روز گذشت..چند روزی خبری از سعید نبود..رفتم توحیاط توآلاچیق نشستم..

..باغبون پیری داشت به درختها وگلها میرسید..هر چن به زودی همشون خشک میشن..

..شما سردتون نیست..سعید بود..

..نه فعلا هوا خوبه..اگه سردم شد میرم تو..

..میخواین اتیش روشن کنم..

..نه..همینجور خوبه..بافتم محکم پیچیدم به خودم..

..میتونم باهات حرف بزnm..اگه مثل قبل ناراحت نمیشی...

..چی باشه..سرک نباشه حرفی نیست..

..نگام کردوگفت میخوام امروز در مورد یه کی برات بگم..مایلی بشنوی..

..آره..گوش میکنم..

..یه پسر بود که شادبود وسرحال..تک فرزند بود..زندگی مرفه ای داشت..تو دانشگاه از بس شیطنت میکرد همه ازدستش عاص بودن..خصوصا استاد..ولی میشناختنش کاری بهش نداشتن..تا دلت بخواددخترارو سرکار میذاشت..تااینکه یه دختر وارد دانشگاهشون شد..خیلی زیبا بود..چشم تمام پسرای دانشگاه دنبالش بود..میدونی میگم زیبا یعنی از همه لحاظ..مثل مانکنا میموند..قدش بلند..با یه لوندی خاصی راه میرفت..اون موقع بهش هیچ توجهی نداشت..اونم فهمیده بود..ولی یه روز که از پارکینگ دانشگاه میخواست ماشینشو برداره دید اونم اونجاست وداره به ماشینش نگاه میکنه..محض کنجکاوای رفت طرفش وپرسید که مشکلی پیش اومده..دختره نگاه کرد وبرای اولین بار پسره میخ چشمهای عسلی دختره شد..نتونست ازش چشم برداره..تااینکه دختره دستاشو تکون دادواونم ازبهت دراومد..ولاستیکهای ماشینشو نشون داد که چهار چرخش پنجر شده بود..میگفت یکی عمدا این کارو کرده..پسره بهش تعارف کرد که برسوندش واونم از خدا خواسته قبول کرد..تو ماشین دختر از خودش میگفت که انتقالی گرفته..سال دومه..واینکه اینجا کسیو نداره با چندتا دختر خونه اجاره کردن..

اززندگیش گفت..اون پسر دل بسته دختر شد..این شد آغاز رابطشون..رفت وآمدها زیاد شد تااینکه صبر پسره سر اومدو به پدرمادرش گفت از یه دختر خوشش اومده..اونام خوشحال شدن..وقتی دخترودیدن یه کلام گفتن نه..این دختر مناسب مانیست..ولی پسره حرف توگوشش نمیرفت..که ای کاش میرفت...

..چیزی نگفت..انگار توگفتن کم آورده بود..دست مشت شده شو دیدم..انگار توهمون لحظه ها مونده بود..منم چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده..

..با صدای آه نگاه کردم..

..بالاخره با قهر وواعصاب پدر ومادره کوتاه اومدن...پسره دلشونو شکست..صدای شکستن دلشون شنید ولی خودشو به نشنیدن زد..عشق اون دختره کورو کرش کرده بود..خواستگاری تو همون خونه ای که توش بادوستاش بود صورت گرفت..چون خونواده اش شهرستان بودن..پدرش فوت شده بود..مادرش با خواهرش تنها زندگی میکردن اونم با حقوق پدرشون..اون پسره هیچیو نمیدید..وضع ظاهری مادر وخواهرشو ندیدووگریه های شبانه پدرومادرشو ندید..اهای پدرشو نشنید..فقط یه چپو میدید..اونم بودن با اون دختره..اسمش ملیسا بود..البته خودش این اسمو برا خودش انتخاب کرده بود واسم شناسنامه ایش طاهره بود..بر عکس اسمش هیچ وقت طاهر وپاک نبود..بازم مکث...

بعدش این دوتا ازدواج کردن...مهریه دختره ۵۰۰ تا سکه طلا..ولی اگه به پسره بود همه چیو که داشت به نامش میکرد..اینم به خاطر پدرومادرش هیچی نگفت چون اونام گفته بودن اگه چیز بیشتری به اسمش باشه برای همیشه باید دورشون یه خط قرمز بکشه..

همه چی سریع پیش رفت..دختره کارشو خوب بلد بود..خیلی..انگار حرفه ای بود..

پسره یه دوست صمیمی داشت به اسم علی..هیچ وقت تورفاقت کم نمی داشت..همش به پسره میگفت که چشاتو باز کن..تا دیر نشده...ولی اون پسر بازم نشنید..تا جایی که خواست دوستیشو باپسره بهم بریزه..دوستش دیگه چیزی نگفت...عقدوعروسی خیلی باشکوه انجام شد وزندگی اون دوتا تو خونه ای به دور از پدرومادر پسره شروع شد..اونم به خواست دختره..دوماه اول همه چی رویایی بود..اون پسره خوشحال بود از این زندگی..ولی یه چیو فراموش کرد که تو زندگی اه پدر ومادر بدجوری دامن تو میگیره..شایدم تقدیر باشه..ولی هر چی بود پسر چشمای کور شدش باز شد..ولی خیلی دیر..بهانه ها شروع شد..ایراد از پدر ومادر..از زندگی تکراری..سفر رفتن به خارج..پسره کوتاه میومد..چون عاشق بود..ولی واقعیتهای زندگی رو شد..دیر اومدن به خونه..جشنها وپارتیها که بعضی مواقع پسر همراهش میرفت..چون پسر درگیر پایان نامش بود..حواسش نبود که چی میگذره..دختره هم اروم بود..دیگه چیزی نمی گفت..تا اینکه یه بار پسره که از بر میگشت خونه توراها یه دختر شبیه زنشو دید که با یه پسر دیگه است..تعقیبشون کرد ولی گمشون کرد..زنگ هشدار به صدا دراومد..باید مواظب میبود..برگشت خونه..دید دختره خونه است چیزی نگفت..یا اشتباه میکرد ویا اگه میخواست خودشو گول نزنه اینکه دستشو روکنه..که بالاخره رو شد..تا اینکه یه روز.....

تا اینکه پدرم ازم خواست نظارتی تورووند ساخت بیمارسانی تو شمال برم..روز قبلش بهش گفتم باید برم شمال..شاید کارم چند روزی طول بکشه..بهش گفتم تنها توخونه نمونه..بره پیش دوستهای همخونه قبلش..خونه پدرم نمیرفت..بهم گفت کارم چند روز طول میکشه..منم گفتم پنج روز..بی اختیار اینو گفتم..میدونستم کارم سه روزه تموم میشه..

وقتی برگشتم رفتم سمت خونه..گفتم یه دوش بگیرم وبعدش برم دنبالش..کلید و تو قفل چرخوندم..درخونه قفل نبود..تعجب کردم..بهش گفتم خونه نمونه..ولی الان خونه قفل نبود..رفتم تو..تو خونه صدا میومد..رفتم تو..صدای خنده های هیستیریکی همرا آه وناله میومد..ترسیدم..رفتم طرف اتاق..از اتاق خواب بود..درو باز کردم...
نگاش کردم..صورتش قرمز شده بود..تند تند نفس میکشید..دستهای مشت شده اشو دیدم..انگار تولحظه مونده بود..

اگه نمی تونید بگید بزاید برا بعد..دلهم سوخت..میتونستم دردشو بفهمم...

..نه باید بگم..این حرفها رودلم سنگینی میکنه..نمیدونم چرا دارم برات میگم..ولی دلم طاقت این سنگینیو نداره..به جزء شما وعلی کسی ازاین اتفاقها خبرنداره..برادرتم چیز زیادی نمیدونه..اینها حماقتهای بزرگ زندگیم بود..

..رفتم توو بدترین صحنه زندگیمو دیدم..زنمو بایه مرد دیگه تو بدترین شرایط..ملیسا رنگش پرید..مثل میت..خون جلوی چشمو گرفته بود..ملیسا به خودش اومد..ملافه به دورش پیچید..ومنو من براش اومد..خواست حرفی بزنه..نگاهی که بهش کردم لال شد..رفتم سمت پسره تا قصد مردن زدمش..هرچی تقلا میکرد من بدتر میزدمش..کشیدمش بیرون..در اتاقو قفل کردم..پسره بریده بریده حرف زد..صدام زد وبابی جونی گفت زنت یه هرزه است..زدمش ولی خندیدووگفت زنت یه فاحشه است..زنت با مردا رابطه داره..گولت زده..از شهرشون به خاطر کثافتکاری انداختنش بیرون..زنت دختر نبوده..تو دانشگاه که وضعش بدتر بوده..باور نمیکردم..گفت یکی از فامیلهای دورشونه..این مدت هم که ازدواج کرده بود..دوباره باز بامردا رابطه داشته..الانم من تهدیدش کرده بودم که باهام بود..وگر نه لوش میدادم..دیگه چیزی نمیفهمیدم..بابدترین وضع انداختمش بیرون..رفتم تواتاق..انگار نه انگار چی شده..بدتر جریم کرد..کتکش زدم..میزدم..تاجایی که به نفس نفس افتاده بودم..ولش کردم..اتاقو قفل کردم ونمیدونستم چی کار کنم..

..یاد علی افتادم که قبلا بهم گفته بود..ولی من احمق حرفشو باور نکردم..زننگ زدم وگفتم بیاد خونمون..تعجب کرد وگفت خودشو زود میرسونه..

..یاد شب عروسی افتادم..ولی غیر ممکنه..من خودم دیدم..البته ملافه رو..قبلش ملیسا برام نوشیدنی آورده بود..منگم کرده بود..ولی ازاون هرزه هر کاری برمیومد..

..علی اومد..براش گفتم..خیلی ناراحت شدولی تجب نکرد..گفت بهترین کاراینه که طلاقش بدم..گفتم اگه راضی نشه..گفت تهدیدش کن..ازپسره وسابقش استفاده کن..جواب داد..هیچی بهش ندادم..توافقی جداشدیم..بدون سروصدا..خداروشکر چیزی به اسمش نبود..یه سکه هم بهش ندادم..تایه ماه به هیچکی چیزی نگفتم..تا اینکه یه روز رفتم سراغ پدرم..بهش گفتم که زنمو طلاق داد..باور نکرد..گفتم تفاهم نداشتیم..اولش گلایه کرد..ولی بعدش برق خوشحالی توچشماش میدیدم..مادرم که فهمید از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه..برگشتم خونه پدریم..اون خونه رو فروختم وپولشو دادم بهزیستی..یه مدت بعد مادرم میخواست زن برام بگیره..ولی قبول نکردم..بهش گفتم تا یه مدت نمیخوام حرفی دراین باره بشنوم..اگه خواستم بهش میگم..

..تااینکه تورودیدم..اولش گفتم همشون مثل همین..ولی نه..تو فرق داشتی..ازم دور میشدی..هرجا که من بودم تو میرفتی..توهم مثل من ازجنس مخالف فراری بودی..تااینکه برات اون اتفاق افتاد...

..وقتی از زندگی پرسیدم و تو اونجوری جواب دادی..یه چی تو وجودم تکون خورد..حالت چشات دیونم کرد..هران نزدیک بود بشکنی..ولی تو خیلی تودار بودی..هیچ وقت معصومیت نگات تو چشم هیچ دختری ندیدم...دللم لرزید..وقتی که افتادی اونم به خاطر اینکه من ناراحت کرده بودم داغون شدم..یکم طول کشید تا ببینم چی شده..توبیمارستان وقتی دکتر داشت سونو میکرد و تو اونجور به دستام چنگ زدی بند بند وجودم لرزید..دلمو باخته بودم..وهرچند رفتار سردت توبیمارستان بازم روم تاثیر نداشت..بهت حق میدادم..وقتی بیشتر خوشحال شدم که توبه سامان نگفتی من مقصر بودم توفتادنت...

..بلندشد اومد طرفم..ولی من حس بلند شدن نداشتم..حرفاش بهم شوک وارد کرده بود..انتظار اینو نداشتم که بیاد وبهم این چیزا روبگه..

..رودوپنجه پاش نشست..

..میدونم نمی تونی حرفامو هضم کنی..ولی..ولی من تو رودست دارم..نفسشو باشدت داد بیرون..انگار یه کوه رو ازدوشش برداشتن..

..تو که الان از وضعیت زندگی من خبر داری..میدونی که قبلا یه ازدواج نا موفق داشتم..

ولی میدونم توهم مثل من زجر کشیدی تو زندگی..توهم از شریک زندگی..بیا و به فرصت به هر دو مون بده...مطمئنا خانواده ام خوشحال میشن..اوانا سامانو میشناسن..من بهت قول میدم که خوشبخت شی..اون دردی رو که تو زندگی قبلت داشتی روفراموش کنی..حتی میخوام اگه قبول کردی شناسنامه بچت به اسم خودم بگیرم..باور کن من آدم هوسی نیستم که دارم برات این چیزارو میگم..فکر کردم..مثل دفعه قبل همه چی رو سنجیدم..میدونم تو زندگی ضربه بدی خوردی..سامان کم وبیش بهم گفته که توچه بلایی سرت اومده..حس الان من دلسوزی نیست..باور کن روعلاقه دارم بهت پیشنهاد یه زندگی آروم برا هر دو مون میدم..اگه دوست داشتی باهم از ایران میریم..میرم پیش خانواده امویا هر جایی که توبگی..فقط ازت خواهش میکنم به پیشنهادم فکر کن..اگه تونستی به منم وزندگی آینده مون فکر کن..باور کن خوشبختت میکنم..بلند شد که بره..ولی باحرفم واستاد..

..ولی من به تو خیلی وقته فکر میکنم...

..برگشت طرفم..بهت وناباوری رو از توچشماش میتونستم بخونم..

..یعنی حاضری بامن ازدواج کنی؟؟!!

..بایه مکت طولانی وبا آرامش خاصی بهش گفتم:نه!!!!!!!!!!!!!!

..نه!!!!!!!!!!!!!!

..آره..

..باهمون نگاه ناباورش بهم گفت پس چرا بهم فکر میکنی؟

..من بهت گفتم فکر میکنم نه اونجور که تو بهش فکر میکنی؟

..به سختی نشست..دستاشو تکیه دادروپاهش و سرشو انداخت پایین..

..ببین..من هیچ وقت نمی تونم به مرد دیگه ای فکر کنم..من تورو مثل سامان میدونم..نگام بهت مثل نگام به سامانه..من شرایط خاص خودمو دارم..من به تنها چیزی برام مهمه وحاضرم جونمم براش بدم فقط بچمه..نمیخوام فکرمو به مرد یا شخص دیگه ای معطوف کنم..من توزندگی یه اشتباه رودوبار تکرار نمیکنم..

..ببین نمیدونم سامان چی روبرات گفته..آره منم مثل تو زندگی از همسرم ..بابای بچم و پدرم ضربه بدی خوردم..الان که سر پایستادم واینجا دارم باهات حرف میزنم اول لطف خداوبعد کمک سامان بوده..نمی خوام شرایط قبلم رو دوباره تجربه کنم..حالا که باردام..تو ادم خوبی هستی..من از اول به دید دوست نگاهت کردم..رفتارهای اولت از ارم دادولی میدونستم توهم مثل منی..پس ازت به دل نگرفتم..سامان بهم گفته بود که زندگی هم باتو سر ناسازگاری داشته..من سخت به ادمای اطرافم اعتماد میکنم خصوصا از جنس مرد..پس نذار اعتمادم ازاین که تورو مثل یه دوست ویه برادر میبینم ازدست بدم..من اینجوری راحت ترم..اگه دیدتو نسبت به زن تغییر بدی مطمئنا دختر خوبی نصیبت میشه..فقط اگه بخوای..اینجا احساس آرامش وراحتی میکنم..پس خواهش میکنم دیدتو نسبت به من عوض کن..منو مثل خواهرت بدون..اینو به خاطر داشته باش از هیچ کمکی بهت دریغ نمیکنم..

..سرشو آورد بالا..توصورتش هیچ چیز خاصی نبود..

..دوستش داری؟؟!!

..کی؟

..شوهرت..بابای بچت؟

..سرمو انداختم پایین..چرا اینو میپرسی؟

..توفکر کن سرک کشیدن..

..خندیدم..چه فرقی به حال توداره؟

..میخواوم از احساس خواهرم بدونم!!!!!!

..بابهت نگاش کردم..باور نمیشد اینقده زود تغییر رویه بده..

..اینجوری به کسی زل نزن..طرف بیچاره میشه..خندید..

..قبلا این حرفو از ارش شنیده بودم..یه لبخند اومد رولبم..

ووپس دوستش داری!!!

..سرمو آوردم بالا..اگه بگم نه دروغ گفتم..دوستش دارم تا حد جنون..ولی ازش خیلی دلگیر و ناراحتم..

..بهم نزدیک شد..گفت نمیخوای بهم بگی چی شده؟مگه قرار نشد بهم اعتماد کنی/من الان تورو مثل خواهر نداشتم میدونم..درسته تا چند دقیقه قبل حسم بهت یه چیز دیگه ای بود..ولی حرفهای منطقی تو منو مجاب کرد.. شاید اون احساس من از تنهایی ونبود عاطفه تو زندگیم باشه..هر کسی این حسو داره..من بهت اعتماد کردمواز زندگیم گفتم..توهم به من اعتماد کن..باور کن تا آخر پشتت وامیستم..بهت قول میدم..توالان ناموس منم هستی..میخوای تا برات قسم بخورم..

..ممنون که به فکرم هستی..من بهت اعتماد دارم..

..سردم شده بود..میشه اینجا اتیش درست کنیم؟

..خوشحال شد..باشه میرم چوب بیارم..بعدش میگم یه چیز گرم بیارن تا بخوریم..

..وقتی برگشت چوبها روزمین ریختو اتیش رو درست کرد..بعدش برگشت سمت ساختمون..

..وقتی اومد یه سینی دستش بود..دوکاسه فرنی..واقعا میچسبید..

..اینو مادرت داد..سفارش اکید کرده تاتهشو بخوری...نمگفتی هم همشو میخوردم..

..خندید..بهت حسودی میکنم که اینقدر مادروبرادرت به فکرتن..وابستگی سامان روکه چه قدر خودشو به آب واتیش میزنه میبینم..کاشکی که من هم خواهر یابرداری داشتم که مثل تو بهم توجه نشون میدادن..

..خندیدم..ای ای..حسادت نداشتیم..پس ببخشید من اینجا چی کارم..من الان خواهرتم..حرفی داری..دردی داری بهم بگو..مطمئن باش تا جایی که بتونم کمکت کنم..

..یه لبخند محو زد..اون موقع که مشکل برام پیش اومد خیلی احتیاج داشتم که بایکی دردودل کنم..همشو تودلم ریختم..ولی وقتی برای تو گفتم خیلی سبک شدم..الانم خوشحالم که تورو دارم..ممنونم..وجدت برام یه نعمته..کاشکی زودتر از اینها تورو میدیدم..

..اینجوریهام که تومیگی نیستم..ولی منم مثل تو بودم..دوران خیلی سختی رو پشت سر گذاشتم..یواش یواش براش گفتم از تمام اتفاقات به جزء چیزهای خصوصی..اینکه وقتی برگشتم ایران شوک بدی بهم وارد شده بود..بستری شده بودم..دوماه..باهیچکی حرف نمیزدم..بدتر از اون بود که فهمیدم حاملم.. اول میخواستم خودم ویچمو باهم از بین ببرم..نتونستم..دلشو نداشتم..حتی یه بار خواستم خودمو از پله بندازم پایین..ولی نتونستم..نگهش داشتم..نمیدونم..فقط دوست داشتم این بچه باشه..الانم خوشحالم که دارمش..من از دست آرش ناراحتم..دلگیرم..اون نباید این کارو بامن میکرد..ولی بدتر از اون دوست ندارم پدرمو ببینم..اگه اون توگذشتش اینکارو نمیکرد من الان زندگی خودمو داشتم..من ارشو دوست داشتم..یه بار از دست اونو جمشید و پدرم فرار کردم..اولش خیال کردم بهم خیانت کرده..ولی بدگوییهای جمشید و اینکه نمی داره من با آرش باشم و به زورم شده بامن ازدواج میکنه..من اون موقع نمیدونستم چی کار کنم..ولی زندگی بدجور باهام تا کرد..روزی که منو داشتن برمیگردوندن آرش خواست که به حرفاش گوش کنم..ولی من نمی تونستم..الانم میتروسم از روزی که بفهمه من باردارم..اینکه یا منو برگردونه پیش خودش یا بچمو ازم بگیره..نمی تونم..من میخوام یه زندگی راحت داشته باشم..مگه من چه گناهی کردم که باید عذاب بکشم..گریم گرفته بود..هق هق میکردم..

..دستی به دورم حلقه شد و کشیده شدم تو بغلش..

..آروم باش..کسی نمی تونه تورو اذیت کنه..بازومو نوازش میکرد..نمیذارم کسی نزدیکت بشه..هم من هم سامان مراقب تو بچت هستیم..نمیدونم چه قدر گذشت که اروم شده بودم..ولی با صدایی یه آن وحشت کردم...

..اینجا چه خبره؟!!!!!!

..اینجا چه خبره؟!!!!!!

..از سعید فاصله گرفتم و نگامو دوختم تو چشمهای به خون نشسته سامان...

..سعید خواست بره طرفش که نداشتم..بهش گفتم بره..اونم سرشو پایین انداخت و رفت..سامان بایه نگاه تند بدرقش کرد..

..بیابشین تا باهم حرف بزنینم..

..هرچی که لازم بود دیدم..احتیاجی نیست که حرف بزنینم..

..تو که به من بی اعتماد نبودی..چرا زود قضاوت میکنی..بیا تا برات بگم..

..باتر دید نشست کنارم..دستاشو گرفتم تودستم..براش همه چی رو گفتم..از احساس سعید واز حس من به سعید
و در مورد ارش واینکه من اون موقع که گریه میکردم سعید منو آروم میکرد وگرنه قصد بدی نداشت..

..دستامو بوسید..ببخش سایه ازاینکه زود فضاوت کردم...وقتی شمارو توحالت دیدم دست خودم نبود..

..تو که کاری نکردی ولی باسعید حرف بزنی..تو که رفیقشی نبایدبیش شک میکردی..

از دلش بیرون بیار...منو بوسید..تو چرا اینقدر مهربون ودل رحمی..آرش چرا این چیزارو نفهمید..لبخند تلخی زدمو
چیزی نگفتم..باهم رفتیم طرف ساختمون..

..وقتی رفتیم تو..سعید تونشیمن نشسته بود وسرشو تودستاش گرفته بود..منم یه چشمکی به سامان زدمو رفتیم
طرف اتاق..گذاشتم توتنهایی باهم حرف بزنی..

..روتخت نشستیم..متکا رو پشتم گذاشتم وپاهامو دراز کردم..فکرم رفت طرف حرفهای سامان..یعنی آرش منو
دوست نداشت..حتی یه ذره..یعنی واقعا منو برا گرفتن انتقام از پدرم گرفت..یعنی تمام محبتاش ودوست داشتنش
همش تظاهر بود..من که دوستش داشتم..هنوزم دارم..ولی چرا یه بار ازاون موقع تاحالا سراغم نگرفت..یااگه هم
گرفته جامو بلد نبود..آره جامو بلد نبوده..نه چرا دارم خودمو گول میزنم..اون میتونه مثل آب خوردن منو پیدا
کنه..یعنی واقعا براش اهمیتی نداشت..دلیم گرفت..اشکام دراومدن..دراز کشیدم..پاهامو تودلم جمع کردم..یعنی
واقعا یه ذره هم دوسم نداشت..دستمو گذاشتم رو دهنم که هق هقم بلند نشه..چرا..چرا..سرمو بردم تومتکام
وگریه کردم..دلیم به حال خودم سوخت..بازم تکون خوردن بچم منو به خودم آورد..انگار داشت نشون میداد که
من هستم..دستی به شکمم کشیدم..درسته که اونو دیگه ندارم ولی بچشو که دارم..یهو لبخند اومد رولیم...بلند
شدم رفتم سمت آینه..شکمم یکم بزرگ شده بود..گرد بود..خودمم توپر شده بودم..خوشکل تر شده بودم..یعنی
این من بودم..رفتم تو دستشویی صورتمو آب زدم..اومدم بیرون یه صفایی به خودم دادم..لباس بیرونو پوشیدم
ورفتم بیرون..صدای خنده هر دو تاشون میومد..منم لبخندی زدیم..خوبه..کدورتها بر طرف شد..منو که دیدن..قبل
ازاینکه حرفی بزنی بهشون گفتم شام بریم بیرون..ولی قبلش یکم بگردیم..خوشحال شدن..بلند شدن..سامان
رفت به مامان بگه..سعید اومد طرفم ..

..ممنون..به قول سامان تویه فرشته ای..

..توهم مثل سامان..نمی خوام سامان دوستی وبرادری مثل تورواز دست بده..سامان اومد وگفت مامان نمیاد..

رفتیم بیرون ولی ای کاش نمی رفتیم..

..سوار ماشین شدید..سعید نشست پشت رول..سامانم کنار دستش...

..رو کرد به من وگفت جایی خاصی مدنظرته؟

..نه..فقط دوست دارم یکم بگردم..

..من یه مجتمع تجاری بلدم که خیلی جای خوبی..هم تجاربه هم تفریحی..میشه همون جاهم غذا بخوریم..

..موافقت کردیم وحرکت کرد..

..منو سامان رفتیم تو تاسعید ماشینو پارک کنه..راست میگفت..فضای خوبی داشت..سعید هم اومد..شروع کردیم به گشتن..من وسط دوتا شون راه میرفتم..خیلی شلوغ بود..که گذاری سامان دستمو میگرفت..محو وبتترین مغازه هاشده بودیم..قصد خرید نداشتیم..ولی چیزی که چشممو میگرفت میخریدم..لباس بارداری..مانتو وشلوار..لباس بچگونه هم جزوش بود..هر چی میخریدم سیرایی نداشتیم..این دفعه لباسهای بچه گانه رو سعید خرید..میگفت داییش براش خریده..میخندید..معلوم بود که خوشحاله ومن هم از خوشحالش خوشحال..میگفت بعد چه قدر حس خوبی داره..اینکه واقعا منو سامان خواهر وبرادریشیم..

..بازم نگام میموند رو زن وشوهر ها..دست وتو دست هم بودن..با تکون سامان به خودم اومدم..

... کجایی؟صدات کردم نشنیدی..

..ببخش حواسم نبود..منو کشوند سمت مغازه ای که لباسهای مجلسی داشت..یه لباس دوکلته نیلی رنگی که تاما سنگ دوزی شده بود وبلندیش تازانوبود رونشونم داد..نظرمو خواست..منم بهش گفتم عالیه..

..ذوق کرد وگفت میخوام برا بهار بخرم..رفت تو مغازه تالباسو بخره..

..سایه بیا اینو ببین..رفتیم طرف یه مغازه طلا فروشی..یه ته گردنی قشنگ..یه اشک بود که دورتادورش برلیان بود..خیلی زیبا بود..میخواست برام بخره..

..سعید جان ممنون..ولی نمی خوام..اخم کرد وگفت دوست دارم برا خواهرم بخرم..یه سلاح قوی داشت..دستشو گذاشت پشتمو مجبورم کرد که باهم بریم تو..ولی با صدایی که اسممو گفت ایستادم...قلبم واستاد..خیلی وقت این صدارونشنیده بودم..برگشتم..چشاش گردشده بود..بابهت نگام میکرد..نگاش سر خورد به شکمم..بعدش به دست سعید که منو به خودش فشار میداد و منی که از ترس به بازوش تکیه دادم..

..نگاش دائما بین منو سعید میچرخید..از چشماش خون میبارید..معلوم بود که میخواد یه کاری کنه..من که از ترسم بیشتر به سعید چسبیدم وپشتش قرار گرفتم..حرکاتم غیر ارادی بود..

..سعید که نگاهش به روبه رو بود آهسته پرسید: سایه این کیه؟ آرشه؟!!!

..فقط تونستم بریده بریده بگم...شید...

..سرمو بردمو برگردوندم عقب..یه دفعه ای سعید کشیده شد..یقش تو دستای جمشید بود..یه مشت زد تصویرت سعیدزد و اربده میکشید..

..جمشید منطق حالیش نمی شد فقط با دعوا..من از ترسم یه گوشه نشستم زمین..

..مشتها رونه هم میشدم..مردم جمع شدن..سعی میکردن این دوتا رواز هم جداکنن..سامان که اومد ومتوجه شد چه خبر بستشو پرتاب کردورفت سمتشون..

..یقیه جمشید وگرفت..چه خبرته..داری چی کار میکنی؟

..آقا سامان کلاتو بذار بالاتر..تند تند نفس میکشید..

..تواینجا چی کار میکنی؟چرا چرت وپرت میگی؟

..چرت وپرت..

..سامان کلافه دستس توسرش کشید واز همه مردم عذر خواهی کرد..مردم کم کم رفتند..ولی نگاهاشون نه...

..سعید اومد به طرفم..خم شد که منو بلند کنه که جمشید خیز برداشت طرفش..سامان جلو شو گرفت..

..چه خبرته..چرا اینجوری میکنی؟

..این مرد کیه سامان؟چرا باسایه است؟هان؟این مرد چی کارست؟هان..اینقده عجله داشتی؟روکرد به منو گفت:هر

چی به خودنفهمش گفتم اون مرد برا تو مرد نمیشه که وضعش شد این..ولی دیگه من نمیذارم..سایه مال

منه..فهمیدی یانه..

اون عوضی ولش کردبایه بچه..چه قدر بهش گفتم ارش یه عوضیه..بهش گفتم ازش جداشو..اومد سمت من که

سامان جلوش گرفت..یادته اونروز چی بهت گفتم...ولی تویه نفهم چی کار کردی!!اخره دختره نفهم بارتنت

میخواستی چی بگی..خوب شد..خوب دستمالیت کرد وبایه بچه توشکمت پست فرستاد..باین حرفاش دنیا

هوارشد روسرم..میلرزیدم..

..حالا اونو ول کردی چسبیدی به یکی دیگه..یعنی اینقده بدبخت شدی..عیبی نداره..خودم هستم..این دفعه نمی

ذارم از دستم در بری..مال خودمی..هر جور که باشی قبولت دارم..

..سعید پرید طرفش..خفه شو خفه شو..تو غلط میکنی..سایه زن منه..میفهمی زن منه..نزدیکش بشی خونتو میریزم..سامان جلوشونو گرفت که دوباره بهم نیپرن..

..هه زن من..بررو خودتو گول بزنی بچه..من این حرفا حالیم نیست..رو کرد به من..گفت بین سایه به خدای احد وواحد این دفعه نمیدارم هر غلطی دلت خواست بکنی..تو مال منی..فهمیدی مال من....

دوباره به طرف هم پریدن..چند تا مرد جلوشون میگرفتن..بهم فحش میدادن..ولی من داغون شدم..خفت این حرفها رو...نمیتونستم خوب ببینم..هوا برانفس کشیدن کم بود..حس میکردم بی وزنم..به کتف روزمین افتادم..فقط دوست داشتم بخوابم..بیدار شم..ببینم همش خواب بود..تقصیر توئه ارش..تقصیر توئه بابا..چشامو بستم..خوب بود..خوب.....

..باسوزشی تو دستم چشامو باز کردم..حالت منگی داشتم..بی اختیار دوباره چشماو بستم..

..خانمی نمی خوای پاشی..پشت این در چندتا چشم نگران منتظر توهستن..بی حال چشامو دوباره باز کردم..نگام افتاد به یه زن تماما سفیدپوش..حدس میزدم که دوباره توبیمارستان باشم..یه ان تودلم خالی شد..دستمو بایی حالی کشیدم روشکمم..بودش..خیالم راحت شد..لبخند کم جونی زدم..سایه پرستار افتاد روم..

..خیالت راحتت..حال نی نیت خوبه..فقط منتظره که مامان تنبلش بیدار شه..

..بایی حالی پرسیدم چی شده؟

..فشار عصبی باعث شده بود از هوش بری والان سه روزه که بی هوشی..

..باورم نمیشد..تمام تنم بی حس بود..پرستار اومد سمتم وگفت میرم دکتر و صدا کنم..

..سه روز بود که من بی هوش بودم..چرا؟تکون خوردن بچمو حس کردم..وقتی تکون میخورد خیلی خوشحال میشم..خواستم که خودمو بالا بکشم که نشد..

..در باز شد و دکتر خودم همرا هپرستار اومد تو..

..مگه نگفتم که دیگه اینجا نبینمت..چی شد دوباره که برگشتی؟

..خنده کم جونی کردم وبایی حالی گفتم اینبار نمی دونم چم شد!!!!

..واقعا نمی دونی چی شد؟

..نه..فقط نمی دونم چرا! بنقدر بی حالم..

..چیزی نیست..مال تنش عصبیه..مگه بهت نگفتم که به فکر خودت باش!!!؟

..باور کنید نمی دونم چم شد وگرنه من که حالم خوب بود...

..عیبی نداره..امشبم اینجایی فردا مرخصی..

..ممنون..فقط میشه خانوادمو ببینم..

..البته..فقط کوتاه..چون باید استراحت کنی وبه خودت فشار نیاری..

..چشم..آهان احتمالا توگرسنت نیست؟

..خندیدم..چرا..ولی نمیدونم چرا اینقده بی حالم..دوست دارم دوباره بخوابم...

..به خاطر اینکه سه روزه هیچی نخوردی واگه چیزیم داشتی اون نی نی خوشکلت همشو غارت کرده..فعلا یه چیز

سبک مثل اب میوه بخور..

..مرسی..اگه کاری داشتی خبرم کن..امشب شیفتم..

..بازم ممنون..رفت بیرون..بعد دودقیقه نشد که در باز شد ومامان وسامان اومدن تو..

..مامانم چشاش پف کرده بود..سامان که بدتر..ته ریش داشت..

..هردوشون منو بغل کردن وحسابی منو چلوندن..

..دختر توکه دائما به ما شوک وارد میکنی..باید یه فکری به حالت بکنم..یه اتاق همینجا برات اجاره میکنم که بعدا

دردرس نداشته باشیم..

..مامان بهش توپیدوگفت زبونتو گاز بگیر..نمی دونم فکر کنم دخترم چش خورده این همه بلا براش نازل

میشه..نمیشد اونشب هوس بیرون رفتن به سرتون نمیزد تا بااون شمر روبه رو نمیشدین...

..سعی کردم خودمو بالا بکشم..سامان کمک کرد وتخت وبرام تنظیم کرد..

..میشه بگین درمورد چی حرف میزنین؟شمر کیه؟

..وا مادر یعنی یادت نیست که تو اون مجتمع کوفتی جمشید رو دیدی!!!

..تکون خوردم باشنیدن این اسم...جمشید..یادم اومد..دعوا..فحش و حرفهای جمشید که به من

زد..لرزیدم..ترسیدم..سامان اومد و منو کشید تو بغلش و آروم منو نوازش میکرد..

..نترس..سعید حقشو کف دستش گذاشت و مطمئن باش دیگه پیداش نمیشه..

..میلرزیدم..ازش بدم میومد..

..سامان من میدونم دوباره میادش..اصلن سعید کوش..

..همینجاست..قبل از اینکه ما بیایم پیشت رفت با دکترت صحبت کنه..الان سروکلش پیدا میشه..

..با جمشید چی کار کردین؟

..فرستادیمش آب خنک؟

..چی..زندان؟

..نه بازداشتگاه..فکر کنم امروز به قید ضمانت آزاد شد..

چرا مگه چی شد؟

..ضرب و شتم..اختلال..تهدید..به نظرت کافی نیست..

..سامان واقعا افتاد بازداشتگاه؟ پس سعید چی شد؟

..آره مردم پلیسو خبر کردن..سعیدم ازش شکایت کرد..ولی پارتنی و پول همه جابه درد آدم میخوره که فعلا به

دادش رسید...

..سعید که چیزیش نشده بود؟

..نه بابا..ولی خدایی خوب از خجالتش دراومد..

..سامان من خیلی از جمشید میترسم..نمیدونم..ولی واقعا باشنیدن حرفاش تمام بدنم میلرزه حتی باشنیدن

اسمش..اون از کجا میدونست که من باردارم؟

..فکر کنم از بابا شنیده..بهر حال ولی خدایی تو هر چی میشه گوشت به تنمونو آب میکنی!!!

..سامان حرفاش خیلی برام گرون اومد..واقعا خردم کرد..فکر کن اصلا دوست ندارم دیگه چشم تو چشم بابام بیفته..

..عیبی نداره..تو باید مقاومتر از این حرفها باشی..

..مادرم رفت سمت یخچال یه سن ایچ درآورد..اومد سمتمو اونو داددستم وگفت بخور..دکترت گفته با مایعات شروع کنی چون چیزی نخوردی...

..اومد کنارمو وموهامو نوازش میکرد..شب پیشت میمونم..تنهات نمیدارم..به اون بی سروپاهم فکر نکن..چون نمی تونه نزدیک بشه..بهش اخطار دادن که نزدیک تودیده شه بی بروبرگرد میفته زندان..حالا خیالت راحت باشه..باشنیدن این حرف خیالم راحت شد که جمشید نمی تونه کاری کنه..به هر دوشون نگاه کردم..خستگی از سر وصور تشون میبارید..

..سامان جان تو ومامان برید خونه..من حالم خوبه..برید استراحت کنید..

..نه همیشه..نمی خوام تنهات بذارم..میخوام خودم مراقبت باشم..

..مادرم توچه اینجا باشی چه نباشی فرقی نمیکنه جز اینکه خودتو خسته کنی..تازه دکترم امشب شیفته..برید تامنم استراحت کنم..

..سامان اومد طرف مامانوغفت حق باسایه است شما سه روزه که استراحت نکردی..بریم..صبح باهم میایم دنبالش..بعد چه قدر سفارش بالاخره رفتن..

..بعد چه قدر صدای در اومد..سعید بود..ناخواسته لبخند زد..اومد تو وکنارم نشست..

..بهتری..

..اوهوم..

..توکه فعلا سروصورتت داغونه..الهی دستش بشکنه..باصدا خندید..

..خوبه که به فکرم هستی..اینایی که میبینی چیزی نیست..من فقط به خاطر توناراحتم..وقتی دیدم که اونجور افتادی..واقعا میخواستم اون عوضیو بکشم..اونقدر سفیدشده بودی گفتم دوراز جون مردی..تااوردمت بیمارستان مردموزنده شدم..باانگشتش زده بینیم وگفت:ولی خودمونیم ها توهم خیلی خوشخوابی..

..لبخند تلخی زدمو وگفتم حرفاش حقیقت داشت..من کوربودم..الان که انجام به خاطر جمشید نیست..به خاطر بابامه..اشکی از گوشه چشمم پایین اومد..

..نترس عزیزم..توالان توخونه خودت هستی..

..بله..من توخونه خودم هستم..ببخشید اصلن شما کی هستی؟از کجا میدونی که من توخونه خودم هستم؟

..یعنی تومنو نشناختی ..خنده ارومی کرد..من به قول ایرانیها خواهر شوهرت هستم..خواهر ارش..حالا فهمیدی..

..دهنم باز موند..گفتم چه قدر قیافش اشناست..آره خودشه..همون کسی که اون روز توخونه ارش دیدم..

..چیه تعجب کردی؟باید زودتر ازاینها باهات اشنا میشدم..اونروز که منو دیدی حتی نتونستم باهات حرف

بزنم..آرش همه چیو برام تعریف کرده..

..من الان چرا اینجام..من باید برم..مامانم وسامان الان نگران میشن..بلند شدم که دستمو گرفت...فعلا نمیشه جایی

بری..ولی میتونی باخانواده ات تماس بگیری که مطمئن شن که حالت خوبه..خود آرش گفت..

..چی..ارش مگه اینجاست..

..بالاقیدی شونهاشو بالا انداخت وگفت تا یه ساعت پیش هم پهلوی توبود..

..یعنی چی؟یعنی آرش منو آورده اینجا؟نه..نمی تونم باور کنم..این دفعه دیگه چی میخواد؟دیگه چی مونده برام

که میخواد بگیره؟

..نه..نه..امکان نداره.. من نمی خوام حتی یه ثانیه دیگه تواین خونه بمونم..نمی خوام ببینمش..به چه حقی منو

آورده اینجا..

..اونوشو باید از خودش بپرسی..ولی فعلا تو باید اینجا بمونی..تالانشم دندون روجیگر گذاشته که کاری نکرده

وگرنه زودتر ازاینها میخواست دست به کار شه..

..هنگ کردم..دیگه چی..اون که خودش این بازی رو شروع کرده..حالا دیگه چی شده..دولتی سراننو بابام من چند

وقت پیش مثل یه مرده بودم..نمی خوام اینجا بمونم..میفهمی..

..اونش به من ربط نداره..وقتی خودش اومد باهاش حرف بزن..ولی فکر نکنم بذاره بری..نگاش سوق دادبه

شکمم..ردنگاشو گرفتم..دستش اومد که شکمو لمس کنه که خودمو کشیدم عقب..

..پس بگو به خاطر اینه..ولی کور خونده..این بچه فقط بچه منه ..نه کس دیگه ای..

..فعلا که اعصابش این چند روزه بهم ریخته..راستی تو واقعا ازدواج کردی؟ اون پسر واقعا شوهرته؟

..یا خدا این از کجا میدونه..این اصلن از کجا پیداش شد..نمی تونستم تمرکز کنم..داغ کردم..برای چی برگشته..این دختره دیگه چی میگه..

..وای خدا دارم دیونه میشم..رو کردم به وگفتم از این اتاق برو بیرون..زود..یا لا..

..ترسید و نگاه متعجبشو دوخت به من..

..به چی داری نگاه میکنی..هان..داشتم داد میکشیدم...چیزی رو دلمو گرفته بود..احساس خفگی میکردم..پس به خاطر بچش اومده..ولی کور خونده..

..دچرا وایساد بیرو..اگه نری من میرم..بیرون..بیچاره ترسید و رفت بیرون..تو اتاق راه میرفتم..دیگه نمیخوام مثل قبل اسیر خودشو و حرفاش بشم..فایده نداره..اصلن دیدنش منو دیونه میکنه چه برسه که بخواد باهام حرفم بزنه..اینجوری نمیشه..باید برم..رفتم طرف کمد..لباس بیرونی توش بودیه مانتو وشلوار کشیدم بیرون..پوشیدم..داشتم دنبال شال میگشتم که صداشو شنیدم..بی حرکت شده..بهش نگاه نکردم..بی حرکت..

..به سلامتی کجا میخوای بری؟!!!!!!!!!!!!

..صدای خودش بود..دستام اومدن پایین..نمی تونستم هیچ واکنشی نشون بدم..نمی تونستم خودمو گول بزنم که چه قدر محتاجشم..آره..منه دیوونه محتاج این ادمی که زندگیمو زیرو کرد..

..صدای قدمهاش که داشت به طرفم میومد میشنیدم ولی عکس العملی نداشتم..نمی تونستم تکون بخورم..سخت بود که برگردم ونگاش کنم..خشک ایستاده بودم..دستش اومد طرف دستم که شالو مچاله کرده بودم..آروم اونو کشید بیرون..

..پشت سرم ایستاد..کنار گوشم زمزمه کرد کجا میخوای بری؟

..بر خود نفس های داغش با صورتم بدنم مور مور شد..چرا اینقدره ضعیف شدم..هر کی دیگه بود بر میگشت و یکی میخوابوند تو گوشش..فحشش میداد..ولی من ساکت ایستاده بودم..چه قدر بد..

..باحلقه شدن دستاش دور شکمم به خودم اومدم..یه قدم به جلو برداشتم..نه..ضعیف بودن بسه..باید حق خودمو بگیرم..حق روزهایی که میمردمو زنده میشدم..نباید ازم سوء استفاده میکرد..نباید میزاشتم با احساساتم بهم نزدیک بشه و دوباره منو بشکنه..

..با صدایی که خودمم باور نمیشد بهش غریدم حق نداری به من دست بزنی!!!!!!!!!!!!

..بعد یه مکت طولانی..اونوقت چرا...نکنه فراموش کردی که توهنوز زنی..میفهمی زنی..

..برگشتم طرفش..بادینش قلبم وایستاد..نه امکان نداره که قلب من هنوزه بی قرار این مرده..نه..یه لبخند کنج لبش جا گرفت..محوش شده بودم..دلتنگش شده بودم..آره من این مرد خودخواهو دوست داشتم باتمام وجودم...ولی نه..نبایدبذارم ازاحساسم باخبر شه..

..باصداش به خودم اومدم..

..نکن..تموم شدم..

..یه پوزخند زدمو وگفتم کم برا خودت نوشابه سفارش بده..

..پس من بودم که داشتم بانگام قورت میدادم..

..هههه..نه میدونی چیه...تمام حرصمو تو صدام ریختمو وگفتم..داشتم به مردی که به اصطلاح یه روزی شوهرم بود وباتمام خودخواهیش منو خرد کرد نگاه میکردم..خواستم مطمئن شم که خودش..کسی که باتمام نامردیش زندگیمو به بازی گرفت..به قلبم اشاره کردم..مردی که اینو شکوند وبپاش ازروش رد شد...

..رنگ نگاهش عوض شد..نمی تونستم از نگاهش چیزی بخونم..

..ولی زود به خودش اومد..باز شد همون مرد مغرور..

..نگاش اومد روشکمم..یه لبخند واقعی اومد رولباش...اومد سمتم..ولی من به عقب میرفتم..دوست نداشتم که نزدیکم بیاد..میترسیدم که از خودم بی خود شم....چسبیدم به دیوار..اونم دقیقا روبه روم بود..دستشو آورد جلو.....

..دستشو کشید روشکمم..نشست رودوتا پاش..دکمه مانتمو باز کرد..لباسمو به ارومی زد بالا..دوباره دستشو کشید

روشکمم..دستاش داغ بود..سرتا سر شکمو لمس کرد..لرزیدم..چرا نتونستم جلوشو بگیرم..من خیلی ضعیف بودم..لبش رو گذاشت روشکمم..طولانی بوسید.. جای بوسش مثل گداخته میسوخت..مثل یه انرژی به تمام بدنم تزریق شد..صدای پچ پچش بلند شد..انگار داشت باهش حرف میزد..با این کارش بچه توشکمم تکون خورد..انگار اونم وجود باباشو حس کرد..بااین حرکت ارش نشست روزمین..چشاش گرد شده بود..

..این چی بود دیگه..

.. یاد اونروز خودم افتادم که واکنشم چی بود..یعنی نفهمیدی بچه تکون خورد..

..خواستم لباسمو بکشم پایین که دستمو گرفت..

..بذار یه بار دیگه..دوست دارم دوباره کارشو تکرار کنه..

..باحرص دستشو پس زدم..لازم نکرده..بی خودی وقت خودتو تلف نکن..این بچه بچه تونیست..دوست داشتم
چزش بزنم..

..ناگهانی بلند شد..رخ به رخ من بود..از چشاش اتیش میبارید..با اخم غلیظی گفت :سعی نکن با غیرتم بازی
کنی..وگرنه بد میبینی..

..ههههه..ترسیدم..مثلا میخوای چی کار کنی؟منو بزنی؟خوب بزن..صورتمو یه ور کردم گفتم بزن..چرا
وایسادی..بزن...تو که ماشالله خوب بلدی ..

..خودشو کشید عقب..ببین با اعصاب من بازی نکن..وگرنه اختیار خودمو از دست میدم..
نه بابا..تو..بهت گفتم مثلا میخوای چی کار کنی..ها..

..میخوای نشونت بدم چی کار میکنم؟

..ترسیدم..نکنه بلایی سرم بیاره..باید از اتاق میرفتم بیرون..ولی دیر بود..آرش خودشو بهم رسوند..چسبیده بودم
به دیوار..دقیقا یه بند انگشت بینمون فاصله داشت..چش توجش بودیم..

..بایه حالی گفت میخوای نشونت بدم..دستاشو آورد بالا آورد..از ترس چشممو بستم..هیچ حرکتی نکرد..آروم
چشممو باز کردم..زل زده بود بهم..یه لبخند کنج لبش بود..دستاش دوطرف صورتم به دیوار گذاشته بود..نگامو از
نگاش نگرفتم..ولی اون نگاش آورد به لبام..بالین نگاش لبامو کشیدم تودهنم..ولی ارش بالین کار لبامو کشید
تودهنش..با حرص عجیبی میبوسدم..ناخوداگاه چشممو بستم..نمیدونم چی شد..ولی منم اونو بوسیدم..بالین کارم
اون شدت بوسه هاشو زیاد کرد..دستامو دورش حلقه کردم...ولی نه..نباید میذاشتم..نباید ضعیف میشدم..نباید
خودمو بایه بوسه میباختم..دستمو گذاشتم روسینش ومحکم هلش دادم عقب.....

..حتی یه سانتم نکون نخورد از جاش..نفس کم آوردم..خودش فهمید..کشید کنار..جوفتمون نفس نفس
میزدیم..نگاش کردم دوباره لبخند میزد..نا خواسته دستمو بلند کردم ویه کشیده زدم تو صورتش..طوری که دست
خودم به ذوق ذوق افتاد..نفس نفس میزدم..

..نگامو از صورتش دادم به دستم..من چه طوری تونستم بزنمش..وای..نتونستم نگاش کنم..همون جور واستاده
بود..نشستم رو زمین..فکرشم نمیکردم که این کاروکنم..اشکام دراومدن..

..چرا دست از سرم بر نمی داری..دیگه چی از جونم میخوای..من دیگه هیچی ازم نمونده که بازم بخواهی ازم
بگیری..من داشتم زندگیمو میکردم..تازه داشتم ازاون چیزی که توبابام ساختین بیرون میومدم..چرا دوباره
برگشتی..چرا عذابم میدی...

..اونم نشست روزمین ..بادستش چونمو گرفت واورد سمت خودش..

..که داشتی زندگیتو میکردی..ها..اره منم بودم یه نیمچه دکترو میدیم حالم خوب میشد..اون شوهر شوهری که توان بازار کوفتی میکردحالم خوب میشد..چونمو بیشتر فشار داد وگفت ارزوشو به گور میبری..فهمیدی..یادت نرفته که توهنوز زنی..اون صیغه هم ۹۹ ساله است..جرات داری پاتو کج بذار..ببین چه طوری برات خوردش میکنم..فهمیدی..

..چونمو از دستش دراوردم..نه نفهمیدم..اون صیغه کوفتیتیم بذار دم کوزه ایشو بخور..فکر کردی نمی تونم باطلش کنم..خوبم میتونم..چه طور تو با پول تونستی منو گول بزنی وکاری کنی که واقعا فکر نمیکردم زن عقدیت نباشم..منم با پول میتونم فسخس کنم..

..خوب چرا این همه مدت نرفتی فسخس کنی..

..تواز کجا خبر داری که فسخس نکردم..خوبشم کردم..

..نه بچه جون نکردی.. خودت الان گفتی..میگن دروغو یا ازبون بچه بفهم یا دیوونه..اگه میخواستی نمی تونستی..اشاره کرد به شکمم..راست میگفت.. نمی تونستی..بهر حال تو باید تو این خونه بمونی..در ضمن میخوام هواسم به توو بچم باشه..

..بازم گفت بچه..بابا این بچه تونیست..از کجا میدونی که این بچه توئه؟

..شونه هامو گرفت ومحکم فشار داد..

..ببین سایه دیگه مراعات هیچیو نمیکنم..پس پارو دمم نذار..اگه این بچه من نبود تو حالا اینجا نبودی..فهمیدی..

..از الان تا صد ساله دیگه هم میگم این بچه تونیست..این بچه فقط مال منه..اینو توان گوشت فروکن..

..خندید..باشه این بچه مال تو..ولی باید پیش من باشین..

نمیخوام من میخوام برم خونه خودم..دوست ندارم یه دقیقه دیگه اینجا باشم..

.. فکر کنم فراموش کار شدی ..اینجا خونه خودته..فکر اون خونه واون ادماشو از فکرت بنداز بیرون..خصوصا اون

عاشق بیچارت..رگ گردنش زد بیرون..انگار یه چی یادش اومده باشه..چشاشو ریز کرد وزوم کرد

توچشام..خودمو جمع کردم..اومد رخ به رخ شد...

..بین توو اون دکتره چی بود... هان ...

..نگاش کردم..معلوم بود خیلی داره خودشو کنترل میکنه..حرصی شده بود..مثل بچه ای که اسباب بازی مورد علاقشو ازش گرفته باشن..منم بدم نیومد که حسابی بجزونمش..پس داشته باش..

..خیلی دوست داری بدونی..

..آره..وای به حالت..

پریدم تو حرفش..وای به حالم چی..بالا تر از سیاهی رنگی هست..نه نیست..پس گوش کن..چون خیلی مشتاقی..اون نیمچه دکتر که از قضا خیلی برام محترم و عزیزه ازم..ازم خواستگاری کرد..اون نیمچه دکتر تو این مدت خیلی هوامو داشت..موقعی که تو باید میبودی اون بود که بامن بود..اون نیمچه به خاطر یه زمین خوردن من چه کارها نکرد..اون نیمچه دکتر خیلی بهم احترام میداشت دوزو کلک تو کارش نبود مثل تو..اون نیمچه دکتر خیل.....
..بابرقی که از سرم پرید دهنم بسته شد...بهم سیلی زد..

..اینو زدم که هیچ وقت جلوی شوهرت از عاشق سینه چاکت تعریف نکنی..بابهت نگاش کردم..تا الانم اشتباه کردم که زودتر شرشو کم نکردم..ولی باین اوصاف کاری میکنم که هیچ وقت نظر به ناموس مردم نداشته باشه...میدم بلایی به سرش بیارن که نتونه اسم خودشم یادش بمونه..
..توهیچ وقت اینکارونمیکنی..

..اونوقت چرا..حتما تو جلومو میگیری..نه..

..نه اشتباه میکنی..من جلوتو نمیگیرم..حتی یه ثانیه خودمو زنده نمیذارم..اینوبهت قول میدم...

..یعنی توبه خاطر اون عوضی خودتو میکشی؟ باداد..آره...

..بهت گفتم سعید خیلی برام عزیز..وای به حالت اگه یه ناخن ازش کم بشه..بدون حتما این کارومیکنم..میدونستم حتما این کارومیکنه..

..باعصبانیت باشد..دور خودش میچرخید..دستاشو محکم کشید توموهایش... همنجور واستاد زل زد بهم..

..باشه..فعلا دور دور توئه..نوبت منم میرسه..به موقش تلافی میکنم..

..هر کاری دلت خواست بکن..از جام بلند شدم ورفتم شالمو بردارم..

..فهمید که میخوام برم..

..جرات داری پاتو از این خونه بنذار بیرون..ببین چه طور ارزوی بچه روبه دلت میدارم..

..عوضی ...عوضی..میدونه چی کار کنه..

..میخوام برم پیش مامانم..حتما تالان از ناراحتی سخته کرده..بذار برم ببینمش..سامان دیونه میشه..طاعت دوریمو نداره..

..منو چی فرض کردی..ههههه...به اسم دیدن مامانت میری اون عوضی روببینی..بیشتر دلت برا اون دکتره تنگ شده..اینجوری میخوای بری ببینیش..نه..نمیذارم..میتونی بهشون زنگ بزنی..ولی رفتن محاله..

..تو چرا همه چیرو باهم قاطی میکنی..اون کاری بهم نداره..فقط برام نگرانه..بین ما چیزی نیست..باور کن..

..بلند خندید..وای سایه چرا اینقده دروغ میگی..اون کاری بهت نداره نه..باداد گفت:

..پس کی بود جلوی اون جمشید عوضی سینه جرمیداد شوهر شوهر میکرد..هان..خودم باچشمام دیدم..با گوشام شنیدم..یا اون روزی که رفتین دکتر کی بود که دستشو گذاشت پشتت ومثل اینکه بغلت کرده باشه..هان...هیچی بینتون نبوده..منو چی فرض کردی..هان..جواب بده..

..پس اونروز اشتباه ندیدم..خودش بود...

...چیه..لال شدی..دیدی که اشتباه نمیکنم...

..بازم میگم تواشتباه میکنی..اونروز که تومارودیدی حالم خوب نبود..فکر تومنغیه..به من ریطی نداره..

..نشستم روتخت..سرمو گرفتم تودستام:

..گناه من چیه که زن توشدم..هان..برای چی منوگول زدی..من بهت اعتماد کردم..سردیدن همین خواهرت من چی کشیدم..حق من این نبود..توبامن بدکردی..دل وقلبمو شکستی..به خاطر کارنکرده..به خاطر گناه دیگری..میدونستی خیلی پستی..خیلی نامردی..الان تووبابام شبیه همید..

..خفه شو..خفه شو..منو بااون یکی نکن..من اگه مثل اون بودم که توالان پیش من نبودى...

..ههه..اگه تومنو آوردی پیش خودت..اشاره کردم به شکم..به خاطرستاره است نه به خاطر من..

..حالت چشاش عوض شد..خندید..اومد کنارم روتخت نشست..توچشماش چهل چراغ روشن بود..دستشو گذاشت روشکم:

پس دختره..من دختررو خیلی دوست دارم..اسمشم قشنگه..یهوبه خودش اومد:

این اسمو خودت انتخاب کردی یا یه کس دیگه؟

..معلوم بود منظورش کیه؟ منم بدجنس!!!!!!

..چه فرقی میکنه..این بچه منه..اسمشم هرکی انتخاب کرده مهم نیست..

..باز عصبی شد..انگار تواین مدت خیلی عوض شده بود..

..ببین سایه کاری نکن توهمین اتاق نگهت دارم تا وقتی بچه بدنیا بیاد وبعد حسرت دیدنش رو دلت بذارم..مثل ادم بگو کی اسمشو انتخاب کرده؟

..وای خدا..این دیگه کیه..ادم اینقده غیرتی..وای به حال اون روزی که نقطه ضعف داشته باشی..

..بابا خودم اسمشو انتخاب کردم..دوست داشتم اسمش مثل اسم خودم باس شروع شه..حرفیه..

..آروم شد..بی حرف نگام کرد..

..میدونستی خیلی خوشکل شدی..جذابتر شدی.. مکث کرد ویه نگاه بهم اداخت.. حاملگیت بهت میاد..خانم تر شدی....ازشنیدن حرفاش قند تودلم اب میشد..سرمو پایین اندختم..لبمو گاز گرفتم..نکن این کارو..نگاش کردم..سرشو جلو آورد لبامو نرم بوسید..دوباره نگام کرد..میدونستی دلم....

..حرفشو ادامه نداد..دوبار رفت تو جلد خودش..بلند شد..انگار یه چی داشت اذیتش میکرد..هی راه میرفت..یه دفعه واستاد..

..سایه به خدایفهمم بین تو اون دکتر عوضی چیزی بوده ویا...سخت بود براش...اومد جلو..یا بفهمم نزدیکت بود بهت دست زده تیکه تیکش میکنم..فهمیدی..

..خوشم میومد..یه لبخند زدم..ابروهاشو بالا انداخت..میخندی..حرص دادن من خندیدن داره..باشه هر چه قدر دلت میخواد بخند..

..چرا نخندم..تواین مدت سعید خیلی بهم کمک کرده..کنارم بوده..بیشتر از تو هوامو داشته..اونوقت توداری برا خودت شعار میدی..اصلن به چه حقی داری این حرفارو میزنی..

الانم میخوام برم خونه..باید بنمشون تا خیالشون راحت شه..اگه نرم برات بد میشه..تا الانم شاید به پلیس خبر دادن که من غیب شدم..پس بذار برم..

..توچرا دوست داری بری..مگه نگفتم نمیشه..دلت تنگ شده براش..

..وای داری دیونم میکنی..چرا چرت وپرت میگی..اگه این طور بود که بهش جواب مثبت میدادم..اخ خودمو لو دادم..

..اومد جلو.. یعنی تو بهش هیچ حسی نداری؟ دوسش نداری؟ با تردید میپرسید... نمیدونم چی رودلمو گرفته بود که گفتم:

..من نه به اونه به تو.. نه به بابام حسی ندارم.. از جنستون بدم میاد.. خود خواهید.. دوست دارید هر چی که خودتون دوست دارید شه.. من به تو حس ندارم.. نمیبخشمت.. چون واقعا خوردم کردی.. کاری کردی که مثل دیوونه ها شم.. حرف نزنم.. همه کس از یادم بره..

..این دردها حاصل به مدت زندگی کردن با توئه.. میفهمی با تو.. این روبا بغض میگفتم..

..از توو بابام متنفرم.. اونروزایی که باید بهترین روزهای زندگیم باشه شد کابوس.. میفهمی کابوس.. تو انتقام گذشته مادرتو باید از خود بابام میگرفتی نه یکی ضعیفتر از مادرت.. تو اصلا چی میفهمی.. حالا هم که فهمیدی باردارم سروکلت پیدا شده.. باشه این بچه هم ارزونی خودت.. وقتی به دنیا اومد به دقیقه نمی تونم با تو باشم فهمیدی..
..نگاش که کردم دیدم اشک توچشمای اونم جمع شده.. سخت بود برام.. ولی خیلی حرفها رودلم مونده بود که بهش بگم..

..بعد به سکوت طولانی گفت حاضر شم که باهم بریم ولی به شرطی که دوباره با خودش برگردم.. شرطش مهم نبود همین که از موضع خودش پایین اومده بود کلی بود.. ولی عمرا من بچمو بدم به این....

وقتی که آماده شدم رفتم بیرون.. دوروبرمو نگاه کردم.. معلوم بود به خونه ویلاییه.. خیلی بزرگ وقشنگ بود.. نمی دونم ارش این خونه هارو از کجا پیاد میکنه.. یکی یکی قشنگتر.. شایدم خودش طراحی کرده.. رفتم جلوتر دیدم خواهرش اونجا نشسته و داره به ژورنال لباس نگاه میکنه.. متوجه من شد.. به لبخند زد.. با همون لهجش گفت: آتش بست..

..شونهامو بالا انداختم و گفتم فعلا.. منم نشستم رو کاناپه روبروش..

..جایی میخواید برید؟

..آره.. میخوام برم پیش خانواده ام..

..تنهایی؟

..نه.. بارش میرم.. به ان فکر کردم قبل رفتنم بهشون زنگ بزنم..

..میشه به تلفن بهم بدی.. میخوام زنگ بزنم..

..بلند شد و بعد چقدر با یه تلفن برگشت..

..شماره سامانو گرفتم.. بعد چند بوق صدای گرفتشو شنیدم..

..بله بفرمایید..

..سامان منم سایه..

..انگار باور نداشت.. سایه خودتی.. باداد.. کجایی لعنتی.. میدونی کل تهرانو زیرورو کردم نتونستم پیدات کنم.. چرا

یهو غیبت زد.. هان.. کجایی سایه..

..ناراحت شدم.. هیچوقت سامان سرم داد نمیزد.. بغض کردم.. دوست داشتم تلفنو قطع کنم ولی به خاطر این

موقعیت بهش گفتم:

..دارم میام خونه.. الان راه میفتم.. بعد گوشیهو قطع کردم.. نباید سرم داد میزد.. من مقصر نبودم.. تقصیر ارشه..

..باشنیدن صداش سرمو بلند کردم..

..باکی حرف میزدی؟

..اینقدر ناراحت بودم که متوجه نبودم.. بلند شدم و رفتم سمتش.. دستامو مشت کردم و کوبیدم روسینش.. باگریه

گفتم: همش تقصیر توئه که سامان سرم داد کشید.. همش تقصیر توئه.. عوضی.. با مشتام میکوبیدم توسینش.. اونم

جلومو نگرفت.. بعد چه قدر که گریه بند اومد دستاشو دورم حلقه کرد و سرمو گذاشت روسینش..

..اره تقصیر من بود جو جوی من.. بیخس.. آروم شدم.. بادستش پشتمو نوازش میکرد.. بعد چند دقیقه منو از خودش

جدا کرد پیشونیمو بوسید و گفت بریم.. از خونه رفتیم بیرون.. خونه تو یه باغ بزرگ بود.. به ماشین شاسی بلند

شیشه دودی جلومون بود.. دزدگیرو زد.. در طرف منو باز کرد.. نمی تونستم راحت برم بالا..

..میذارى کمکت کنم..

..مخالفتی نکردم.. دستاشو انداخت زیر پاهام و بلندم کرد.. آروم منو گذاشت توماشین.. خودشم سوار شد.. وقتی

از باغ زدیم بیرون.. فکرم درگیر بود.. اینکه الان بریم اونجا عکس العمل مامان سامان وسعید چیه.. خدابه خیر کنه..

اینقدره توفکر بودم نمیدونم چه طوری رسیدیم.. ولی چشم اندازه دوتوپ گرد شد.. این از کجا میدونست من

اینجام.. روکردم بهش.. دیدم بالبختنگام میکنه..

..تواز کجا میدونستی که من اینجا؟ اصلا آدرسو از کجا آوردی؟

..سرشو آورد جلو...فاصلمون قدیه بند انگشت بود...

..تواز خیلی چیزا بی خبری!!! این که چیزی نیست...خیلی مونده تا بدونی...واقعا مات موندم..این دیگه کی بود..به آرومی گونمو بوسید..دوتا بوق زد....

..وقتی وارد حیاط شدیم ازدور هر سه شونو دیدم..ماشین واستاد..قبل ازاینکه من پیاده شم روکرد بهم وگفت واستا..

..ازماشین پیاده شد واومد سمت من...در طرف منو باز کرد ومن دوباره بغل کردو گذاشت زمین..رو کردم به هر سه شون که اونا ماتشون برده بود..به سامان نگاه کردم توچشاش هم تعجب دیده میشد ونفرت..سعید رو دیگه نگو..ولی میشد فکرشو خوند که این کیه...

..یواش یواش رفتم سمتشون..مامان به خودش اومد..منو گرفت تو بغلش..

..اروم گفت خیلی خوشحالم که سالمی ولی این اینجا چی کار میکنه..

..تا خواستم جوابشو بدم فقط همینو فهمیدم که یکی مثل جت از کنارم رد شد..سامان بود...داد زدم سامان..ولی اون بی توجه به من رفت سمت ارش ویه مشت حواله کرد تو صورت آرش..اون واکنشی از خودش نشون نداد..برگشتم سمت سعید ونالیدم تورو خدا جلوشو بگیر..انگار به خودش اومد...دوید سمتشون ..

..سامان دوباره به سمت آرش حمله ور شد که سعید محکم کمرشو گرفت..سامان نمی تونست از جاش تکون بخوره..سعید محکم گرفته بودش..فقط تعجبم ازاین بود که چرا ارش از خودش عکس العملی نشون نداد...

..سامان دوباره خیز برداشت به طرف ارش..ولی نمی تونست از جاش تکون بخوره..ارشم روبروش ایستاده بود..گوشه لبش خون میومد..ولی نگاهش به سمت سامان بود..انگار میدونست چی انتظارشو میکشه...مامان روکرد بهشون:

..سامان بس کن..مگه نمی بینی سایه حالش مساعد نیست..دعواتونو بذارید برا جای دیگه..

...چی؟ مگه ندیدی چه بلایی سر دخترت اومد..به خاطر این عوضی شده بود یه مرده متحرک..باهیچکی حرف نمیزد..اونوقت این اقا راست اومد توخونه ما..منم هیچی نگم..رو کرد به سمت آرش:

..میدمت تحویل پلیس..بیچارت میکنم..زجری که خواهرم تواین مدت کشید رو سر تومیارم..حالا اومدی اینجا چی کار...بذار یه چیزی روبهت بگم..ازاین من بعد نمیدارم دیگه سایه روببینی..چرا چون سایه قراره بااین ازدواج کنه..(منظورش سعیدبود)

..حالا هم گورت روگم کن..دیگه هم اینورا نبینمت...سایه دیگه نمیخواد تورو ببینه..نامزدشم رودوست داره..

..ارش واستاده بود..ولی یه لبخند کنج لبش بود..سامان بادیدن لبخندش رفت سمتش و یقشو گرفت و داد زد: به من میخندی؟ حرفهای من خنده دار بود؟ حالا حالیت میکنم..

..دوباره مشتش رو برد بزنه به صورت ارش که ارش مشتشو توهوا گرفت....

..فکر میکردم که بزرگ شدی..ولی نه قدت رشد کرده ولی عقلا نه..این بچه باریها چیه..خودتم خوب میدونی که سایه هنوز زنه منه..اینکه نامزد داره داره چه صیغه ایه..درمورد اینکه میخواد منو ببینه یا نه به خودش ربط داره نه به کس دیگه ای..در ضمن هر جا که زن من میره منم اونجام..هیچکی نمی تونه منو منع کنه..در مورد این اقا هم سایه به من قبلا همه چیو گفته..شما لازم نیست دروغ بگی..اینبارو هیچی نمیگم..ولی دیگه نمیخوام زنه اینجا باشه..خودشم میدونه و قبول هم کرده..میتونی از خودش پرسی..الانم که اینجام فقط به خاطر اون اومدم که شماها رو ببینه..دل نگران بود..اومد سمت من و منو کشید سمت خودش..

..بایه لبخند نگام کرد و گفت دیگه نمیخوام خانمم غصه بخوره..درد بکشه..میخوام خودم ازش مراقبت کنم..هم مواظب اونم هم مواظب نی نیش...بسشه..میخوام جبران کنم..من سایه رو خیلی دوست دارم..اگه شماهم دوستش دارید لطفا مانع نشید..من همه کار به خاطر سایه میکنم..

..به سامان نگاه کردم سرش پایین بود..از سعید خبری نبود...مامان چشمش خیس بود..نمیدونستم چی کار کنم...میترسیدم..از حرفهای ارش که دروغ باشه..یا به خاطر بچه باشه..میترسیدم..خیلی.....

..بافشار دستی روشونم به خودم اومدم..ارش بود..داشت نگام میکرد..

..چیزی شده..

..سرمو تگون دادم وگفتم نه..

..آخه هرچی صدات کردم جواب ندادی...

..داشتم فکر میکردم..

..فعلا به هیچی جز خودتو و دخترمون فکر نکن..وبا خنده گفت اگه دلت رحم اومد منو توفکرت راه بده...

..باشنیدن کلمه دخترمون لبخند زدم..ولی بازم یه چی توفکرم باعث ازارم میشد که شاید تمام این حرکاتش فیلم باشه مثل قبل..من از این ارش با این تغییرات جدید میترسیدم...

..بیا بریم تو..مادرت منتظرته..درضمن اگه لباس ویا وسیله مورد نیازی خواستی از اینجا بردار ..

..یعنی واقعا میخوای من باتویبام؟

..با یه اخم نگام کرد وگفت:

..قبلا در این مورد باهم حرف زدیم..دوست ندارم دیگه اینجا باشی..هر چند قبلا باید این کارو میکردم ولی الان دوست دارم مثل یه خانم حرف گوش بامن بیای..دوست ندارم چیز دیگه ای بشنوم..

..ولی من میخوام کنار مامانو سامان باشم..من اینجا احساس آرامش میکنم..در ضمن من نظرم در مورد توعوض نشده..چرا میخوایی مثل یه ادم زروگو حرف بزنی..من دوست دارم اینجا باشم..هر موقع دوست داشتی میتونی بیای..

..اخماش توهم رفته بود..داشت لبشو میجوید..اومد سمتم..

..تو اینو میخوای..یعنی من تنهایی از این در برگردم..روشو برگردونن به یه سمت دیگه..منم داشتم حرکاتشو نگاه میکردم..از اینکه حرص میخورد خوشم میومد..مونده تا بکشی..لبخندی رولبام اومد ولی زیاد این لبخند دوم نداشت چون با حرفش ناکوتم کرد..بابرگشت ناگهانیش غافلگیرم کرد و متاسفانه لبخندمودید..

..بازوم گرفت تودستش..که میخندی..باشه تومیتونی اینجا بمونی..بازم لبخند..ولی اگه اتفاقی خاصی افتاد منو مقصر ندونی..حالا خودانی...

..اخ لعنتی..اخم کردم..تو جرات اینکارارو نداری..لبخند زد..اگه اتفاقی بیفته نهایت پستیتو میرسونه..لبخندش جمع شد..عصبانی شد..

..اگه من بخوام که زخم پیش خودم باشه نهایت پستیه..چی تو اون مغز کوچولوت میگذره..هان..
..دیگه دست خودم نبود..

..چرا هنوز ازراه نرسیده زخم زخم میکنی..کدوم زن..همون زنی که زدیش داغونش کردی..روحشو کشتی..بایه انتقام مسخره زندگیشو به کامش زهر کردی..هان کدوم زن..اصلن چرا تودوباره برگشتی..کی ازت خواست برگردی..چرا همونجا نموندی وازدواج نکردی..گور بابای من..تو که ازمن خوشتر نمیومد..میتونستی بایکی ازهمون معشوقه هات میموندی...چرا اومدی سراغ من..اگه به خاطر بچست میتونستی ازیکی بخوای برات بچه بیاره..من تازه داشتم فراموش میکردم..چرا برگشتی هان...میخواست حرف بزنی که باشنیدن صدایی حرف تودهنش موند..
..چرا اینقدره اذیتش میکنی..میدونی این وضعیتش خاصه..به خواستش احترام بذار..به اندازه کافی کشیده..

..سعید بود..ارش داشت نگاهش میکرد..

..ببخشید شما این وسط چه کاره ای که داری برا خودت نطق میکنی..من شوهرشم شما چی کارشی..

..سعید منو نگاه کرد..وبایه مکث گفت من داداش سایم..برگشت آرشو نگاه کرد..حالا فهمیدی...

..قیافه ارش دیدنی بود..ولی بازم خودشو نباخت..بهر حال من دوست ندارم زنم اینجا بمونه..شما که به اصطلاح داداششی بهش بگو که بامن برگرده وبامن کل کل نکنه..

..توکه شوهرشی چرا مجبورش میکنی..میتونی با یه لحن دیگه ازش بخوای..نه بازور وتهدید..

..پس فالگوش واستاده بودی..

..نخیر ..اینقده صداتون رسابود که تا اونور باغ صداتون میومد..

..ارش برگشت سمتم..بازم میخوای بمونی..

..نگاش کردم..دوست داشتم زجرش بدم..ولی از برخورد وتنش میترسیدم..

..نه باهات برمیگردم..فقط میخوام بامان وسامان حرف بزوم..ویکم وسایل هامو جمع کنم که یکم وقت میبره..

..مشکلی نیست..توچشماش یه برق خاصی بود..

..باهم رفتیم تو..سعید هم اومد تو..مامان تونشیمن تنها نشسته بود..خبری از سامان نبود..به مامان نگاه

کردم..بانگاه ازش پرسیدم که سرشو به سمت بالا برد..اینکه رفته تواتاقش..خواستم بلند شم که آرش

نذاشت..انگار فهمیده بود که میخوام برم پیش سامان..اروم دم گوشم گفت اگه ممکنه بذاری من برم پیشش

میخوام باهش حرف بزوم..توبمون وبامادرت حرف بزوم..نگاش کردم..مصمم بود..منم حرفی نزدم..یه نگاه مشکوک

به سعید که کمی دورتر ازمن نشسته بود انداخت..دوباره منو نگاه کرد..انگارمیخواست ازیه چیز مطمئن

شه..ناخودآگاه بهش لبخند زد..اونم لبخند زد واز پله بالا رفت....

..وقتی ارش رفت بامامان صحبت کردم و تصمیم روبه عهده خودم گذاشته بود..بههم گفت پیش بینی این روز رو

میکرده..میدونسته که ارش برگشته اونم خیلی وقته..به خاطر خودم چیزی نگفته..سعید توسکوت داشت به

حرفامون گوش میکرد..بهش نگاه کردم..دیدم اونم منو نگاه میکنه..ازش پرسیدم چیزی شده؟بههم گفت بریم یکم

باهام حرف بزوم..بلند شدم ورفتم تواتاق من..که وسایلهامو جمع کنم..

..نشست روتخت ..منم یه ساک از توکمدر آوردم..بهش گفتم میتونی حرفاتو بزنی..

..داشتم لباسمو داخل ساک میذاشتم که اونم شروع کرد..

..من ارشو چند وقت پیش دیدم ...

..برگشتم طرفش..منظورت چیه؟

..یه چند وقت میدیدمش ولی نمی دونستم که اون همون ارش توئه..یادته رفتیم دکتر ..منو تو ومامانت..وقتی رفتم ماشینو پارک کنم ..اونجا بود دیدمش..من یه جا پارک پیدا کردم..ولی اون زودتر از من ماشینشو پارک کرد..بهش گفتم من زودتر رسیدم ولی اون عینهو خیالش نبود..یه چند بار هم باماشینش دوربر خونه دیدمش...آخرین بارهم توهمون مجتمع تجاری دیدمش که جمشیدودیدیم..

..مات موندم..یعنی ارش همه جا بوده ..باورم نمیشد..یاد حرف توماشین افتادم که گفت تواز چیزی خبر نداری...لباسا زو گذاشتم توساک..نشستم روصندلی..

..میدونی کی از جمشید شکایت کرد؟

..نگاش کردم..فکر کردن نداشت..معلوم بود که کار ارشه..

..نمیگی چرا از جمشید خبری نیست؟

..باتعجب نگاش کردم..

..ارش چنان بلایی سرش آورد که یه هفته بیمارستان جاش بود ..تهدیدش کرده بود که اگه یه بار دیگه نزدیک سایه دیده بشه این دفعه زنده نمیمنه..اونم برایه مدت رفته دبی..

..واقعا نمیدونستم چی بگم..حیرت زده بودم..

..تو از کجا از این چیزا باخبر شدی؟

..وقتی اتفاقی با اون وضع اسفناک آوردنش بیمارستان ما..اولش نشناختمش تا اینکه از رواسم وفامیلش بود فهمیدم کی بوده..رفتم دیدمش..خودش برام همه چیو گفت..

..سرمو گرفتم بین دستام..باورم نمیشد ارش یه همچین کارهایی رو کرده باشه..

..ولی با این اوصاف میشه فهمید که خیلی خاطر تو میخواد؟

..نگاش کردم یه پوزخند زدم وگفتم:تو فکر کن برامن نیست به خاطر بچشه!!!

..اشتباه میکنی..اون واقعا دوستت داره..

..اونوقت تو از کجا به این نتیجه رسیدی که اون منو دوست داره؟

..یادت نره من یه مردم..نگاه همجنس خودمو خیلی خوب میفهمم..سایه باور کن اون بهت علاقه داره...

..وقتی تردید ادمو بگیره منطق از یادش میره..خودش زبانن گفت که منو دوست داره..ولی من نمی تونستم باور کنم..

..خواستم جوابشو بدم که یهو در باز شد و آرش اومد تو... مکث کرد..اخماش رفت توهم..یه نگاه وحشتناک انداخت بهم... روشو برگردوند طرف سعید که راحت روتخت نشسته بود وبا غیض نگاهش کرد....

..دوباره منو نگاه کرد وباهمون عصبانیت بهم گفت اگه حرفهای خصوصیتون تموم شده بریم....سعید بدون حرف بلند شد وازاتاق رفت بیرون..

..ارش اومد سمتم وبازمو گرفت تودستش ویه فشار داد که اخم دراومد..انگار یادش اومد..دستشو شلتر کردو باهمون عصبانیت گفت:چی داشتین بهم میگفتین؟اخی نمی دونست صاحب داری والانم حسابی چز خورده والان دست به کار شده؟ هان..چی بهت میگفت..زودباش..چی بهت میگفت..

..بازمو از دستش بیرون کشید وبهش گفتم:

..ذهن تومسمومه..به من ربطی نداره که توچی فکر میکنی..اگه میحوای همینجور ادامه بدی بهت قول میدم که ازاینجا جم نمیخورم..

..شروع کرد به راه رفتن..نفسشو باشدت میداد بیرون..نگام کرد..

..فعلا که دور دور توئه..لباستاو برداشتی؟

..اوهوم..

..خوبه..چیز دیگه ای لازم نداری که برداری؟

..نه همه چی برداشتم..اگه چیزیم لازم داشتم میخرم..

..رفتم سمت دیگه ای از کمد..یه ساک که لباسای بچه روتوش گذاشته بودم.. خواستم برش دارم که دستی زودتر ازمن ساکو برداشت..

..هنوز نمی دونی نباید چیزای سنگین بلند کنی..برات ضرر داره..

..میدونستم..ولی ساک خیلی سنگین نیست..

..بهرحال..نباید چیزی روبلند کنی..من بعد به خودم میگی که کارتاو انجام بدم..

..سرمو به نشونه باشه تکون دادم..باهم ازاتاق بیرون رفتیم..

..مامان وسامان وسعيد تونشيمين نشسته بودن..

..مامان بلند شد..

..ميخواي بري؟

..نگاش کردم..اگه شما ناراحت ميشيد نميرم..

..نه..برو..شده هرروز ميام بهت سر ميزنم..

..اصلا شماهم بياید باهم بریم..منم ديگه تنها نيستم..

..يه نگاه به ارش انداخت..دوباره منو نگاه کرد وگفت نمیتونم ولي در عوض هرروز ميام پيشت..فقط قول بده که مواظب خودت باشی..

..رفتم توبغلتش:باشه مامان گلم..هستم..اروم دم گوشم گفت که دلم برات تنگ ميشه..هر چند ارش قول داده که مراقبت..زياد باهاس کل کل نکن..به خاطر خودت ميگم..

..از بغلتش بيرون اومدم وگفتم چشم..

..رفتم سمت سامان..بي حرف رفتم توبغلتش..اونم دستاشو گذاشت روپهلوم..اشکام دونه دونه دراومدن..سامان روی سرمو بوسيد..بعد چند دقيقه از بغلتش در اومد..نگاش کردم..نگام کرد..خنديد وخم شد وپيشونيمو طولاني بوسيد..بهيم گفت که همراه مامان هرروز مياد..فقط تاکيد کرد که مراقب خودم باشم..اگه کاريم داشتم باهاس تماس بگيرم..

..رفتم سمت سعيدوباهاس دست دادم وبالبخند ازش خداحافظي کردم..

..باهم رفتيم بيرون..آرش کمکم کرد ومنونشوند توماشين..قبل از اينکه که آرش سوار ماشين شه سامان اومد سمتش ويه چي دم گوشش گفت .اونم سرشو تکون مي داد وبعد چه قدر باهم دست دادن وکتفهاي همدیگرو فشار دادن..تعجب کردم..اينا کی باهام اينقده صميمی شدن که من خبر نداشتم..يعنی فکر کن ککه ارش مهره مار داره..

..آرش سوار شدوبراشون بوق زد وماشين روازباغ بيرون بردومن همينطور زل زده بودم بهش...

..همينکه ازباغ بيرون اومديم بهش گفتم ميتونم يه سوال ازت بپرسم؟

..خنديد وگفت که شما دوتا سوال بپرس!!!

..لوس بی مزه....

...سوالتو نمی پرسی؟! اخیانا مربوط به سامان نیست؟

..چشام گرد شد.. باتعجب پرسیدم تو ذهن میخونی؟

..خنده صدا داری کرد وگفت بذار رانندگیمو کنم.. میتروسم سالم نرسیم با اون چشمای گرد شدت.. منم بی جنبه..

..ایش ..لوس بی مزه.. دوباره خندید.. ولی یه دفعه خندش جمع شد و باختم گفت رفتیم خونه باید درمورد گفتمان

تواناقت با اون نیمچه دکتر جواب پس بدی.. فهمیدی!!!!

..نه انگار جنی شدی.. بهت گفتم تو ذهنت.. مس.. مو...مه...

..دوباره عصبانی شد.. چرا مثل آدم بهم نمی گی که چی بهت گفت؟

..چون واقعا حرف خاصی نزد..

..باشه نگو.. تا بعد.. دیگه هیچی نگفتم تا رسیدیم خونه..

..وقتی رفتم تو دوباره خواهرشو دیدم که داشت تلوزیون نگاه میکرد.. منو دید و بلبلخند گفت: خوش اومدی.. فکر

نمی کردم دوباره برگردی!!!

..منم بالبخند گفتم کسی میتونه جلوی داداش در بیاد.. خدای زور گوییه.. دوباره ملیح خندید.. راستی من اسمتو

نمیدونم؟

..من الناز هستم..

..چه اسم قشنگی.. کی اومدی به ایران؟

..همراه ارش اومدم.. چون وضعیت روحی... بقیه حرفشو نگفت.. منتظر نگاهش کردم و اونم جملشو به خاطر آرش

اومدم سر بندی کرد..

..میدونستم این حرفش نبود.. ولی اصولا دوست نداشتم برا هر چیزی فضولی کنم..

..بعد چه قدر ارش اومد تو.. نشست کنار منو کشید تو بغلش.. خواستم خودمو عقب بکشم که سفت تر منو نگه

داشت..

..تو گرسنت نیست؟

..اتفاقا هم گرسنم هم خسته.. دوست دارم بخوابم.. همین جا..

..خندید..الانم چیزی نشده..سرتو بذار روپام ویکم استراحت کن..غذا حاضر شد بیدارت میکنم..منم از خدا خواسته همین کارو کردم..چون واقعا به خواب احتیاج داشتم..چشامو بستم..حرکت دستای ارش تو موهام آرامش بخش بود..بعد چند دقیقه صدای اننازو شنیدیم که طرف صحبتش ارش بود...

..بهش گفتی؟

..نه نشد..

..بهش بگو..

..چه قدر گذشت که آرش گفت به موقعش بهش میگم..الان وقتش نیست..

..دیگه چیزی نشنیدم چون به خواب رفتم..

..بالمس گونم وصدایی که اسممو صدا میکرد چشمامو باز کردم..

..همونجور که خوابیده بودم..سرم روپای ارش بود..خندیدم..

..یعنی تاالان تو همینجور نشسته بودی؟خسته نشدی؟

..خم شد ولبمو اروم بوسید وگفت اگه تاشبم خوابت طول میکشید همینجور مینشستم..

..خوب سرمو رو کوسن میذاشتی..اینجوری خسته شدی؟

..توبه این کارا چی کار داری جوجو..الانم پاشو که یه غذای مقوی انتظار تو میکشه..

..اخ گفتی..خیلی گرسنمه...

..به خاطر همین بیدارت کردم وومیدونستم گرسنه ای..اون نیمچه جوجه هم معلومه که خیلی گرسنشه!!

..نگاش کردم..اخه وقتی که تو خواب بودی زیادی ورجه ورجه میکرد..

..راستی سایه با این تکونها اذیت نمیشی؟دردت نمیگیره؟

..درحالی که بلند میشدم واونم کمکم کرد جوابشو دادم..

..بعضی موقعا خیلی فشار میده...خیلی اذیت نمیشم..

..هیچی نگفتم..باهم رفتیم سمت اشپزخونه..

..بعد از خوردن ناهار رفتم سمت اتاقی که توش بودم..ارش وسایلهامو گذاشته بود کنار تخت..لباس راحتی پوشیدم..چشمم خورد به ساک بچه..درشو باز کردم..دونه دونه لباسارو دراوردم..همه رو گذاشتم رو تخت..لباسای کوچولو والبنه چند تاشون یکم بزرگتر..رنگ بیشترشون صورتی بود..جوراب و کفشای کوچولوشو دراوردم..صدای در اومد..ارش بود..کنارم نشست..

..اینا چه قدر قشنگن..همه شو خودت انتخاب کردی؟

..آره..بیشتر مواقع باسامن وسعید میرفتم خرید..اونا که چیزی سرشون نمیشد..بین کفشاش چه قدر کوچولو..دست برد و کفشارو گذاشت کف دستش..لبخند پهنی رولبش نشست..

..سایه واقعا پاهاش اینقده کوچیکه؟

..فکر کنم..یکی از لباسارو برداشت و گرفت تودستش..سایه باور میکنی هنوز باورم نمیشه که بابا شدم..یعنی اصلا فکرشو نمیکردم..

..منم مثل تو باورم نمیشد که حاملم..ناراحت شدم..یاد اونروزی افتادم که فهمیدم حامله..تا دوماه نیم نمیدونستم..

..میگم چه طوره فردا بریم برا سیسمونی بچه..همه چیشو توانتخاب کن..بعد یکی رو میارم اتاق بچه رودیزاین کنه..موافقی؟

..میدونستم متوجه حال شده و میخواد منو از اون حالت بیرون بباره..

..منکه همه چیشو خریدم..اتاقشم آماده است..

..اولا خونه بچه اینجاست..دوما اونم بدار همونجا بمونه..برامواقعی که بخوای بری پیش خانواده ات..

..باشه حرفی نیست..

..شب که شد دیدم ارش اومد تواتاقم..مثل سابق باشلوارک ونیم تنه لخت..

..کاری داشتی؟

..یه لبخند موزیانه ای زد وگفت میخوام شب پیش خانمم بخوابم..

..ابروهامو بالا انداختم..پس دردت اینه..

..نچ..نمیشه..

..اونوقت چرا؟

..چون من شبها عادت دارم تنهایی بخوابم..بعد من وضعیتم طوریه که باید جام راحت باشه..

..ببین قول میدم اگه اذیت شدی برم روکانا په بخوابم..

..گفتم نه..

..سایه اذیت نکن دیگه..اصلا میخوام پیش دخترم بخوابم..حرفیه..

..نه حرفی نیست..لطفا سه ماه دیگه تحمل کن..شبا باهاش بخواب..

..نه..فعلا نقد میچسبم نسیه برابعد..

..تورو خدا قول میدم اذیت نکنم..

..امم..باشه ولی به یه شرط..

..چه شرطی..

..اینکه نزدیک من نیای وبهم نجسبی..

..توبیا..

..رفتم سر کشو لباسام..تاپ شلوارم مخصوص خوابم وبرداشتم ورفت توحمام..

..وقتی اومدم دیدم ارش روتخت دراز کشیده وچشماش بسته است..

..فکر کنم خوابیده بود..چه بهتر

..بدون سر وصدا رفتم سمت دیگه تخت وپشت به ارش دراز کشیدم..

..یهو دستای ارش دورم حلقه شد..خودش بهم چسبوند..

..اروم کنار گوشم گفت فکر کردی خوابیدم؟

..اره..نخواستم از خواب بیدار شی..

..اروم لاله گوشمو بوسید..سرشو برد لای موهام..

..باصدای خش داری گفت:سایه دلم برا خودت و عطر تنت و عطر موهات تنگ شده بود..وطولانی گردنمو بوسید...

..باشنیدن حرفاش یه جوری شدم..یعنی این حرفها رواز ته دلش میگفت..

..چیزی نگفتم..منتظر بودم که حرفشو ادامه بده..ولی اونم هیچی نگفت..به طرفش برگشتم دیدم خوابیده..خندم گرفت..یه جوری بیشتر بهش چسبیدم..منم خوابیدم..

..صبح که بیدار شدم نبودش..رفتم سمت حموم..یه دوش گرفتم..حوصله نداشتم موهامو خشک کنم..یه لباس راحت پوشیدم..رفتم سمت آشپزخونه..نزدیک آشپزخونه بود که صدای ارش وخواهرشو میشنیدم..

..ارش تا کی میخوای بهش نگی..اون حقشه..باید بدونه..اگه پدرش مرد اونوقت میخوای چی کار کنی؟ مطمئن باش که دیگه نکات نمیکنه..

..من خودم اینا رومیدونم..این مدت خیلی اذیت شده..حالا منم برم بگم بابات تو سی سی یو بستریه..میدونی چی میشه؟

..دیگه چیزی از حرفاشونو نمی شنیدم..بابای من؟ چند بار این کلمه رو تو ذهنم تکرار کردم..ناخودآگاه دوران بچگیام مثل یه فیلم جلوی چشمم اومد...بابام منو خیلی دوست داشت..بیشتر از سامان..چه کارها که نمیکرد...سرهمین توجه ها بود که سامان یه بار منو حول داد تو استخر خالی..بهم خندید..گفت دیگه بابا نیست که لوست کنه..ولی من گریه میکردم..سرم شکسته بود..وقتی بابا فهمید قیامت به پا کرد..تا یه مدت سامانو ندیدم..همیشه بهترینها برای من بود..اینقدر بهم توجه میکرد که صدای مامانم دراومد و میگفت این بچه رو خیلی لوس کردی..اونم میگفت سایه جون منه..تا این شد که فهمیدم بابام چی کار کرده!!رفتم نشستم رو کاناپه..پاهام تحمل وزنمو نداشتم..سخت بود باورش که بابام الان چه بلایی سرش اومده..آخرین بار کی بابامو دیدم..پنج تا شش ماه پیش بود..وقتی که از اون خونه رفت...همه ترکش کرده بودیم...دلیم به درد اومد..اون پدرم بود..چه طور من الان پیش آرشم..یعنی بخشیدن پدرم سخت تراز بخشیدن ارشه..هر دوشون مقصر بودن..نمی دونستم چی کار کنم...برم ببینمش..اگه بمیره من چی کار کنم..اون بابامه..اره باید برم پیشش..باید باهاش حرف بزنم..اگه دیگه نبینمش دیونه میشم...

..به زور بلند شدم و خودم رسوندم به آشپزخونه...

..آرش تا من دید دوید سمت من..منو گرفت و برد رو صندلی نشوند..

..سایه چی شده..چرا اینجوری شدی؟

..بهش نگاه کردم..منو میبری پیشش؟

..کجا؟ کی رو ببینی؟

..منو ببر پیش بابام..میخوام ببینمش..

..تعجب کرد.. حوصله کل کل نداشتم..

منو میبری یا خودم برم.. فقط اسم بیمارستانو بگو..

..به خودش اومد.. باشه.. باشه.. فعلا یه چیزی بخور رنگ به روت نمونده..

..خودش برام لقمه گرفت و میداد میخوردم.. ولی من به زور میخوردم.. انگار یه چی گلم گرفته بود و نمیداشت

راحت نفس بکشم.. بی اختیار زدم زیر گریه..

..وقتی آروم شدم رفتم سمت اتاقم.. حاضر شدم.. ارش منتظرم بود..

..سایه اگه حالت خوب نیست بذار یه موقع دیگه..

..با عصبانیت برگشتم طرفش: تا حالا شدم دیر شده.. چرا زودتر بهم نگفتی؟

..تواز کجا فهمیدی؟

..سوال منو با سوال جواب نده.. از حرفهای صحبتون که داشتی بالناز میزدی...

..هیچی نگفت.. فقط نگام کرد.. راه افتاد.. دیدم الناز هم آماده منتظر ما بود.. سوار شدیم و رفتیم..

..رسیدیم.. میترسیدم اگه الان برم تو بگن بابام مرده.. اشکی از چشمم سر خورد.. بغض گلم گرفته بود..

..ارش اومد طرفم.. زیر بازو مو گرفت منو هدایت کرد به سمت بیمارستان..

..اگه بخوای اینطوری باشی بی برو برگرد میبرمت خونه.. چیزی نشده.. خواستی میریم با دکترش میریم حرف

میزنیم..

..میخوام اول بابامو ببینم..

..نمیشه.. ملاقات ممنوعه..

..کاری کن فقط برا چند دقیقه ببینمش.. بازو شو گرفتم..

..تورو خدا فقط چند دقیقه.. میترسم که دیر شه.. به گریه افتادم..

..هی هی.. آروم باش.. میرم با دکترش حرف بزنم.. ببینم چی میشه..

..الناز اومد کنارم.. دستامو گرفت و دلداریم میداد..

..آرش بلند شد و قبل از اینکه بره بهش گفت مراقبم باشه..

..رفتم تو بغل الناز..گریم تمومی نداشت..اونم هیچی نمیگفت..پشتمو بادستش می مالید..

..منو از خودش جدا کرد وگفت:اگه همینجور ادامه بدی مطمئن باش نمیذاره ببینیش..اروم باش..باید قوی

باشی..توالان نباید به خودت فشار بیاری..افرین دختر خوب..

..به هق هق افتاده بودم..نمی دونم چه قدر گذشت که آرش اومد وگفت فقط پنج دقیقه میتونی ببینیش..

..بلند شدم..باهاش رفتم سمت سی سی یو..لباس مخصوص پوشیدم..

..رفتم تو...سر جام واستادم..نه این بابام نبود..چه بلایی سرش اومده بود..نتونستم از جام تکون بخورم..

..وای خدای من..این غیر ممکنه..شده بود استخون و پوست..بیشتر موهاش سفید شد..دلیم شکست..رنگش زرد

شده بود..این شبیه بابام نبود..اشکام تند تند از گونه هام سر میخورد..

..اروم اروم رفتم سمتش..نالیدم:بابا..بابا

..ولی اون هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد..خوابیده بود..دوروبرش پر سیم بود..یه لوله تودهنش بود..

..دوباره صداس کردم..انگار نمشنید..دستاشو گرفتم..

..بابا تورو خدا بلند شو..بابا ببین من اومدم..ببخش باهات تندی کردم..بابا غلط کردم..تورو خدا بیدار شد..بابا من

همه چی رو فراموش کردم..بابا فقط پاشو..تورو خدا..بابا پاشو..خواهش میکنم..به هق هق افتادم..نمی تونستم

خودمو کنترول کنم..دوتا دست زیر بغلمو گرفت ..نمی تونستم بابامو تنها بذارم..تورو خدا بذار بمونم..

..سایه بسه..خودتو هلاک کردی..

..نه تورو خدا میخوام پیشش بمونم..من بمونم بیدار میشه..ولی اون نمیذاشت..به زور منو کشید برد..فقط لحظه

آخر بود که صدای بوق ممتد دستگاه بلند شد..دکتر و پرستار ریختن تواتاق..خشک شدم..زیر لب گفتم

بابامرد..آرش بابام مرد..پرستار رو کرد به آرش..بیرش بیرون حالش بده..ولی من نمیتونستم تکون بخورم..نگام به

بابا بود..

..انگار اتاق دور سرم میچرخید..چشام تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم....

..به آرومی چشمامو باز کردم..نفهمیدم کجا هستم..متوجه سوزشی تودستم شدم..سر می تودستم بود..دست دیگمو بردم طرف سرم که صدایش مانع شد...

..دست نزن..

..برگشتم طرفش..پشت به پنجره نشسته ایستاده بود..اومد نزدیکم..

..خوبی؟

..آره..فقط سرم درد میکنه..من چرا اینجام؟

..یادت نمیاد؟

..چی رو؟

..هیچی..الان میرم دکتروصدا میکنم..قبل از اینکه بره دستشو گرفتم..

..آرش من چرا اینجام؟ بهم بگو چی شده؟

..کلافه دست کشید توموهاش..میخواست جواب بده که در باز شد وسامان اومد تو...

..چشاش سرخ بود..اومد سمتم..سرمو گرفت توبغلمش..آروم گفت: خوبی؟

..بهترم..مامان کجاست؟ تا نیم ساعت پیش اینجا فرستادمش خونه..دوباره برمیگرده..

..باشنیدن صدای ارش روشو کرد سمتش:

..دکترش کی میاد؟

..رسید..الانه که بیاد..

..درباز شدودکترم دیدمبایه لبخند اومد تو..

..باز توکه سر وکلت اینجا پیدا شد..مگه نگفتم مراقب خودت باش..بعد روش کرد سمت اون دوتا وازشون خواست

که برن بیرون..من موندمو ودکتر..

..اون آقاهه همون شوهرت بود؟

..آره خودش بود..

..ابنجور که معلومه خیلی خاطر تو میخواد...

..پوز خندی زدمو چیزی نگفتم..

..قیافتو اونجوری نکن.. باور کن وقتی باهام تماس گرفت وگفت سریع خودمو برسونم.. نمی دونی چه طوری خواهش میکرد زود بیام..

..شاید به خاطر بچش خواهش کرده نه من..

..اشتباه نکن.. چه طور شد که دوباره برگشت؟

..خلاصه وار برایش گفتم واونم خندید.. دیدی میگم دوست داره میگی نه.. اینطور که معلومه خیلی خاطر تو میخواد که اینجوری مراقبت بوده..

..گذشته از اینها.. چرا به فکر سلامتی خودتو واین بچه نیستی.. دوست نداری یه بچه سالم داشته باشی.. این همه استرس باعث میشه همه اونها به بچت سرایت کنه.. تو اینجور مواقع کمی قوی باش..

..باور کنید این دفعه نمیدونم چرا این طور شدم والان اینجام...

..یعنی الان هیچی یادت نیست؟

..نه...

..کمی مکث کرد.. تویادت نیست که برا ملاقات پدرت اومدی اینجا؟

..پدرم.. پدرم.. مات نگاش کردم.. صدای ممتد بوق... آره من اومدم بابامو دیدم.. بعدش صدای بوق اون دستگاه.. چشمامو بستم.. اشکام دراومدن..

..دختر من که نگفتم که گریه کنی..

..باچشمای خیسم نگاش کردم.. وقتی دیگه مرده.. وقتی دیگه نمی تونم صداشو بشنوم..

این گریه که چیزی نیست..

..خندید.. گریه برا چی؟ خداروشکر پدرت سالمه و بهوش اومده...

..نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.. توروخدا راست میگوید؟

..باور کن.. با دکترش که سعید بود صحبت کردم.. حالش خوبه.. سکنه رورد کرده...

..سعید دکترشه؟

..آره البته دکترش شده..دکترش کس دیگه ای بود..ولی الان دکترش سعیده..

..خندیدم..

..آفرین..بخند..کم غصه بخور..زندگی رو سخت نگیر..تو همین حین صدای در اومد و آرش اومد تو..

..اجازه هست..

..بله..بفرمایید..خنده منو دید اونم یه لبخند زد..اومد کنارم و دستمو گرفت..خوشحالم که خندون

میبینمت..سکتم دادی رفت..

..بایدم بخنده..راستی الان که سرمت تموم شد یه سونو باید انجام بدی..به خاطر وضعیت بچت..که مادرش دائما

شوک بهش میده..

..باشه..بابه میبینمت رفت بیرون..

..آرش واقعا بابا زنده است؟

..آره..خانم کوچولو..

..ولی یادمه که صدای اون دستگاه بلند شد؟

..آره..ولی باشک برگشت..بعد سه ساعت به هوش اومد..

..نفس آسوده ای کشیدم..کی به مامان اینا خبر داد؟توبودی؟

..آره..هرسه شون باهم اومدن..میگم این نیمچه دکتر انگار خیلی معروفه..نمیدونی برایش چه قدر گردن خم

میکردن..

..خندیدم..بله داداش من حرف نداره..با گفتن این حرف من تو چشمات برق خاصی بود..دستامو بالا برد و گفت سایه

خیلی دوست دارم..خیلی...وقتی از اینجا اومدیدم بیرون کلی باهات حرف دارم..تورو خدا دیگه اینجوری نشو که

آخرش سخته میکنم..

..احساس کردم واقعا این حرفها روازته دلش گفت..پرستار اومد تو..سرمو از دستم جدا کرد..باکمک ارش بلند شدم

ورفتیم پیش دکتر..

..وقتی که دراز کشیدم ارش باذوق گفت اولین باره که میخوام بچمو ببینم..

..یاد اون بار اولی که سونو کردم افتادم..اون موقع دوست داشتم به جای سعید آرش میبود..

..باصدای دکتر به طرفش برگشتم..

..میخواه از بچتونم فیلم داشته باشید؟

..ارش جوابش داد:اره ممنون میشم..

..بعد ریختن مایع روشکمم دستگاه رو گذاشت باکمک آرش سرمو بالا گرفتم..این دفعه تصویر بچه واضح بود..دکتر بچمو نشون داد که داشت شستشو میمکید..

..خدای من..واقعا این بچه ماست؟ارش بود که ازسردوق این حرفو میزد..نگاش کردم..متوجه اشک توچشماتش شدم..دستشو فشار دادم..نگام کردم..باخنده خم شد وپیشونیمو بوسید..حس کردم تمام محبت دوست داشتن وروباون بوسه بهم داد..

..خوب انگار خدا خیلی دوستتو داره..بچه صحیحی وسالمه..همه چی مرتبه..وزنشم خوبه..ولی بیشتر خودتو تقویت کن..معلومه افت فشار داری..واین برا توخوب نیست..

..باشما هم هستم آقای محترم..مواظب خانمتون باشید..استرس ناراحتی هم برامادر وهمبرا جنینی خطرناکه..امیدوارم درک کنید..

..آرش با خند گفت نوکر جفتشونم هستم..اول مامان بچه بعد خودبچه..

..دکتر صدای قلب بچه رو گذاشت که شنیدیم..بماند که چقدر ارش ذوق زده شد..دقیقا همون سوال منو پرسید که چرا ضربان قلبش اینقدر تنده؟

..دکتر باخنده گفت زن وشوهر باهم چه تفاهمی دارن..همسرتونم قبلا این سوال پرسیده..

..دکتر که کارش تموم شد رفت به سمت اتاق ومارو تنها گذاشت..آرش بادستمال شکممو پاک کرد .کمکم کرد که بلند شم..وقتی نشستم روتخت دوباره پیشونیمو بوسید وبهم گفت:

..سایه به خاطر این هدیه نمی دونم چه طور ازت تشکر کنم..خیلی خیلی خوشحالم ازاینکه تورو دارم..منو توبغلت گرفت..برا یه لحظه لرزش شونشو حس کردم..

..رفتیم پیش دکتر..نسخه فیلم سونورو بهمون داد ودوباره تاکید کرد که مراقب سلامتیم باشم

..میخواستیم با بابا حرف بزنم..ولی باید تا فردا صبر میکردم..وقتی منو ارش رفتیم سمت سی سی یو دیدم الناز وسعید دارن باهم حرف میزنن..مابین حرفاشون لبخند رولبههای هردوشون بود..سعید متوجه آمدنمون شد ودزدکی

یه چشمکی بهم زد.. ابرو هامو بالا انداختم و به ارش اشاره کردم.. اونم بی خیال شونه هاشو بالا انداخت.. برگشتم سمت ارش دیدم داره با لبخند نگام میکنه.. منم جواب لبخندشو دادم.. سامان اومد طرفمون و گفت بریم خونه تا فردا ساعت ملاقات بیایم.. آرش به الناز گفت بیاد.. قبل از اینکه الناز جواب بده سعید پیش دستی کرد و گفت اگه اشکالی نداشته باشه من میرسونمش... آرش باجند لحظه مکث نگاهش کرد.. بهش گفت هر جور راحتی.. فقط مراقبش باش.. دست انداخت دور کمرم و باهم از بیمارستان بیرون رفتیم..

..وقتی رسیدیم خونه آرش منو به راست برد سمت اتاق خواب.. و ادارم کرد که لباسمو عوض کنم و توتخت استراحت کنم.. منم از خدا خواسته.. منم روتخت به پهلو دراز کشیدم.. یه متکا هم مابین دوتا پام گذاشتم.. به اتفاقات امروز فکر کردم.. معجزه بود که پدرم نمرد.. از تجسم نبودنش ته دلم خالی میشد.. آرش رفته بود به قول خودش یه میان وعده خوب برام بیاره... نمیدونستم چی کار کنم.. واقعا میشد بخشیدش.. امروز بهم گفت میخواه باهام حرف بزنه.. باید حرفاشو بشنوم.. اینجور بهتره..

.. آرش اومد تو.. دیدم یه سینی آورده.. با دیدن سیخهای جیگر یه ججوری شدم.. جگر دوست نداشتم.. قیافه درهم منو که دیدم گفت: هر کاری بکنی باید اینا رو بخوری.. برات لازمه.. یه سیخ از زیر نون دراورد.. دونه دونه بهم میداد.. اولش یه ججوری شدم.. ولی نه خوشمزه بود..

.. خودشم میخوردم.. تمام جیگر هارو روبه خوردم داد.. ترکیدم.. با صدای بلند خندیدم.. بالبخند نگام میکرد..

.. به چی میخندی؟

.. به این میخندم که تا الان من از بوی جیگر حالم بد میشد چه برسه که اینهمه بخورم.. ولی خداییش خیلی مزه داد.. دستت درد نکنه..

.. گونمو بوسید و گفت سایه تورو خدا همیشه بخند.. بلند شد و سینی رو با خودش برد بیرون..

.. بعد چند دقیقه بایه لیوان دوغ به دست اومد تو.. واقعا تشنم شده بود.. لیوانو دستم داد.. منم همشو خوردم.. لیوانو از دستم گرفت گذاشت رو میز.. به ارومی نشست روتخت.. نگام کرد.. رفتم به سمتش.. تو بغلش بودم.. سرمو گذاشتم رو سینهش.. دستش تو مو هام بود.. نوازشم میکرد.. بعد چه قدر گفت:

.. حوصله داری حرفامو بشنوی؟

.. منم سرمو تکون دادم..

.. برات که گفتم چه بلایی سر مادام اومد.. همه اون اتفاقات دروغ نبود.. ولی یه جاهیش حرف دلم نبود.. سرمو بلند کردم.. نگاهش کردم..

..خندید..سرمو دوباره گذاشت روسینش..آروم بگیر تابقیشو بگم..اونجور که توفکرشو میکنی نیست..حرف من چیز دیگه ای بود..

..اینکه بلایی که سر مادرم اومده بود یه لحظه آسایش نداشتم..این شد که پدر تو پیدا کردم..اول میخواستم تمام ثروتشو ازش بگیرم..بیچارش کنم..ولی همون روز تورودیدم...تو تمام ثروت پدرت بودی..پس چه کسی بهتر از تو..این شد تما رفت وامد تو زیر نظر داشتم..فهمیدم که توهم مثل خودم ارشیتکتی..خوب این پوئن خوب بود برام..بعدش فهمیدم که با کسی درارتباط نیستی..ولی همیشه یه مزاحم داشتی..اونم جمشید..جمشیدوبایه حرص گفت..یه مدت وقت برد تا اون نمایشگاه کذایی رو راه بندازم..خودم به استادتون گفتم که بهتون درباره این نمایشگاه بگه...این شد که تو اومدی...خوب بود..شد دیدار اولیه ما..ولی باین احوال بازم تو پا نمیدادی..تا اینکه از طریق بابات وارد شدم..هر چند دیدار با اون برام مشکل بود..ولی انتقام تنها چیزی بود که بهش فکر میکردم..این شد که ثروت من چشم پدرتو گرفت..نمیدونم چی شد که توهم موافقت کردی..نمی دونستم ولی این که جواب مثبت توبه من از سر بی علاقگی نیست برام کافی بود..موقع عقد دوتا شناسنامه جعلی درست کردم..یه پول هنگفتم به عاقد..این شد که عقد ما ثبت نشد..صیغه مابینمون هو دائم العمر بود..خوب بود..تا اینکه تو غیبت زد..اولش فکر کردم که همه چیو فهمیدی..اشتباه کردم..پدرت همه چی رو فهمیده بود..جمشید دائم برام خط و نشون میکشید و میکفت طلاقشو ازم میگیره و تورو مال خودش میکنه...منم ازاین که ترو تومفت از دست بدم بیشتر دنبالت گشت..از اوانجایی که شانس بامن بود دوستم تورو دیده بود..ولی باین وضعیت دست دست کردن جایز نبود..هر جا که میرفتم یه همراه داشتم..این شد که فهمیدم توشیرازی..پیدات کردم..بردمت شمال..ولی پدرت مارو پیدا کرد..منم همون شبونه اونجا رو ترک کردم..اونم باتو..تو اون مدتی که شمال بودیم..بقیش که انگلیس بودیم..میخواست آزارت بدم..تمام زجرهایی که مادرم کشیده بود روسر تویبارم..ولی وقتی نگام به چشمای معصومت می افتاد نمی تونستم کاری کنم..این چشمها کار دستم داد..به جایی که باهات بد رفتاری کنم بیشتر بهت نزدیک میشدم..دست خودم نبود...نمیدونستم داره چه بلایی سرم میاد...هرروز بیشتر بیتابت میشدم..حتی شبها وقتی که جدا میخوابیدیم میومدم و تو خواب سیر نگات میکردم..اون موقع فهمیدم که دلم اسیرت شده به جایی که تو اسیر من شی..بابودنت احساس خوبی داشتم..چهرت معصوم بود..چشات ودلت بی ریا..بازم یاد مادرم می افتادم نمی خواستم به خودم بقبولونم که ازت خوشم میاد..ولی نمیشد جلوی دلو گرفت..بهت علاقمند شدم..بعد اون تصادف که داشتم دیوونه میشدم..ولی تو خیلی لجبازی میکردی..اینکه فهمیدم علت فرارت از من به خاطر خواهرم بوده و تو اشتباه برداشت کردی..اینکه بیشتر از ترس پدرت و جمشید از خونه رفتی..میدونستی که از من جدایی بی برو برگرد زنش میشدی..بعدهروز بیشتر بهت علاقمند میشدم..تا این شد که اون شب اومدی تو اتاقم و بامیل خودت پیشم خوابیدی..نمیدونستم از خوشحالی چیکار کنم..این که توهم به من بی میل نیستی خوب بود...تا اینکه برنامه سفر رو پیش کشیدم...دوست داشتم تورو مال خودم کنم..از قبل علاقم میخواستم همون بلا رو که پدرت سر مادرم آورد بیارم و ولت کنم..ولی نمیشد..دوست داشتم تو روبرا خودم تا ابد داشته باشم..اونشبی که باهم یکی شدیم بهترین شب زندگیم بود..به قولی بهترین

روزهای زندگیم بود... وقتی برگشتیم میخواستیم تمام جریانها بهت بگم.. از علاقه واقعیم بهت بگم.. ولی اون تلفن زدن تو زد تمام برنامه های منو بهم ریخت.....

..تورو شک زده دیدم.. انگار تو این دنیا نبودی.. بردمت بیمارستان.. بازهم توشک بودی.. تا اینکه پدرت اومد.. میخواستیم بهت بگم.. ولی انگار روحی تو بدنت نبود.. نکات بی روح بود.. نمی تونستم نگهت دارم.. چون واقعا شرایطت بحرانی بود.. دائم خودمو لعنت میکردم که چرا اینقدر دست دست کردم.. چرا زودتر بهت حرفامو نگفتم.. پدرت تو اون کشور دستش جایی بند نبود.. وگرنه مطمئنا به بلایی سرم میاورد.. تو رفتی.. داغون شدم.. نمی دونستم چی کار کنم.. تا اینکه الناز اومد دیدنم.. حال روزمو که دید خیلی ناراحت شد.. احتیاج به یه هم صحبت داشتم.. براش گفتم.. همه چی رو گفتم.. تا آخر حرفامو گوش کرد.. قبل از اینکه چیزی بگه یه کشیده خوابوند تو گوشم.. گفت به خاطر یه انتقام مسخره روح یه دخترور داغون کردی.. تو اگه مشکلی داشتی باید با باباش تصفیه حساب میکردی نه با دخترش.. تو الان دقیقا شبیه همون مرد شدی.. شاید بدتر.. با علم اینکه پدر اون ندونسته این کارو کرد ولی تو با دونستن این موضوع این کارو کردی.. میخواست بره.. برا اولین بار التماس کردم.. به زور قبول کرد پیشم بمونه.. به شرطی که جبران کنیو از شش عذر خواهی کنی.. حتی اگه نخواد دوباره تورو ببینه ولی باید اینقدر التماس کنی بلکه دلش رحم بیاد.. هر چند التماس کردن توفایده ای نداره.. باید کاری کنی تا تورو واقعا باور کنه..

..کمکم کرد.. باهم برگشتیم.. ولی ایکاش بر نمی گشتم و تورو اینطوری نمی دیدم.. حالت بدتر از اونی بود که تصور میکردم.. بستری بودی.. با هیچکی حرف نمیزدی.. به زور دکتر تو قانع کردم که هر روز درمورد تو بهم گزارش بده.. تا اینکه فهمیدم تو بارداری.. انگار دنیا رو بهم دادن.. ولی الناز باشنیدن این خبر خوشحال نشد هیچ کلین سرزنش کرد.. که تو داری به بچه ای فکر میکنی که قبلا مادرشو داغون کردی.. به نظر تو این بچه کجا میتونه متمر ثمر باشه.. وقتی حال مادرش اونقدر بده که هیچی از دور برش نمی فهمه..

..بهش حق دادم.. ولی ته دلم به امیدی بود که شاید این بچه من و تو رو بهم پیوند بده.. میخواست کنارت باشم.. ولی حضور سامان مانع میشد.. میدونستم به خونم تشنه است.. هر روز خودم لعنت میکردم.. خودمو مسبب این اتفاق میدونستم.. هیچ وقت فکر نمیکردم اینطوری بشی و بدتر از تو خودم.. نمیدونم چرا کارم به اینجا کشید.. قرار من انتقام از پدرت بود.. ولی من با تمام نفهمیم تورو وارد بازی کردم بلکه دلم آروم بگیره.. ولی خودم ناروم شدم.. تصمیم خودمو گرفتم هر جور شده پیام باهات حرف بزدم و اعتراف کنم.. تا اون موقع نتونسته بودم ببینم.. نمیشد که ببینم.. دیدن من مساوی با تموم شدن همه چی.. اونروز که اومدم پیام ببینم دیدم نیستی.. سراغ تو از دکترت گرفتم.. گفت که برادرش اونو با خودش برده.. دیگه وانستادم.. اومدم در خونتون و کشیک دادم.. سامان بود که باماشین از خونه بیرون اومد.. تو روتوش ندیدم.. خواست بمونم.. ولی بادیدن مادرت که بیرون از خونه داشت باگریه نگاه ماشین سامان میکرد حدس میزدم که توماشین خوابیده باشی..

..پشت سرتون راه افتادم..فهمیدم مقصدش شماله..بدون جلب توجه پشت سرتون اومدم..رفتین توویلا..دیدم که سامان رفت توویلا بعد چنددقیقه برگشت..یه زن تودر ویلا واستاده بود..سامان در عقبو که باز کرد وتو رو آورد پایین..بالخره دیدمت..از همون فاصله دور شکسته شدننتو دیدم..فهمیدم من احمق چی کار کردم..به حرف الناز رسیدم..از توهیچی نمونده بود..از اونجا دور شدم ورفتم سمت یه پرتگاه..ازماشین پیاده شدم وباصدای بلند شروع به دادکشیدن کردم...اینقده داد کشیدم وگریه کردم که بی حال روزمین افتادم..باورت میشه آخرین بار برا مرگ مادرم گریه کردم ولی این دفعخ به خاطر حماقتم..اونروز بهسختی یه ویلا به فاصله نه چندان نزدیک ویلای شما پیدا کردم..کارم شده بود زل زدن به در ویلا که کی از اونجا بیرون میای ..توان مدت فقط سامان از ویلا بیرون میومد..که گاهی هم اون خانم..این شد بالاخره دیدم که سامان تورو از ویلا بیرون آورد..واقعا بادیدن حالت از بودن خودم متنفر شدم..ولی کاری که شده بود..تورو برد لب ساحل..نشوندت روشننها..ولی تو ساکت نشستته بودی..فقط سامان بود که داشت برات حرف میزد..کار هروز سامان شده بود بردن توبه بیرون..از سامان خیلی ممنون بودم که توان اوضاع پیش تو بود..کاری رو که من باید میکردم..اون موقعها که سامان با تو حرف میزد وت هنوز ساکت بودی گریه های یواشکیشو میدیدم..منم پابه پاش گریه میکردم..این مصیبتی بود که من درست کرده بودم.. مکث کرد..برام غیر قابل باور بود که این همه مدت ارش ظاهرا کنارم نبود ولی مراقبم بود..دستی رو گونم نشست..ارش بود..

..چرا گریه میکنی..میدونم در حقت بدی کردم ..ولی سایه...ادامه نداد..منم حرفی نزدم..

..بایه لبخند رولبش گفت میدونی بهترین روز زندگیم چه روزی بود؟

..گنگ نگاش کرد..خم شد اول پیشونیمو بوسد..بعد دوتا چشمامو ..بعدش نوک بینیمو..وبعدش لبمو..عمیق واروم منوبوسید..لبشو که از لبم جدا کرد گفت روزی بود که توبالاخره سکوتو وشکستی..واین لبات به حرف اومدن..انگار دوباره تازه متولد شدم..خوشحالی سامانو که دیدم بیشتر خوشحال شدم..میخواستم پیام جلو.. دوقدم برداشتم که پیام..ولی نه پاهام واستادن..نمی دونستم عکس العملت چیه..میترسیدم دوباره حالت بدشه..به همون دور بودن اکتفا کردم ودیدنتو گذاشت برابره وقت مناسب..ولی تو اون لحظه دوست داشتم کاشکی جای سامان من تورو بغل میگرفتم..

..خوشحال بودم..انگار یه سنگینی از رو بدنم برداشته شده بود..خبرو به الناز دادم..خیلی خوشحال شد..میگفت نشونیه خوبیه..ولی فعلا نزدیکش نشو..این شد که تورو هروز لب دریا میدیدم..تنها بودی..دوست داشتم پیام نزدیکت..ولی میترسیدم..روزیکه تله کابین رفتین یادم نمیره..خیلی سرحال بودی..شنیدم که به سامان گفتمی که هوس اش رشته کردی..غم بزرگی تودلم نشست..من باید برات چیزی میخردم نه سامان..واقعا اون روز روز سنگینی شد برام که من نتونستم یه ویارانه برا توبخرم..گذشت..این شد که فهمیدم دارین برمیگردین..این یعنی این که تو حالت خوبه..روزیکه لب دریا واستاده بودی رو یادم نمیره..انگار تو این دنیا نبودی..معلوم نبود به چی

داشتی فکر میکردی که هر چی سامان صدات میکرد متوجه نمیشدی... اون لحظه ارزو کردم که توبه من فکر کنی...

..برگشتین تهران..ولی نرفتین خونه خودتون..رفتین بالاشهر..یه جای ساکت..تعجب کردم..شما که رفتین تو..نمیدونستم خونه کیه..بعد پرس وجو فهمیدم که خونه یه خانواده پولداره که به جز پسرشون همشون رفتن خارج وخونه تا یه مدت قبل برا فروش بود..یه نکته که خیلی لذیتم میکرد وجود اون پسر توخونه بود با وجود تو..هرروز جلوی خونه بودم.. تا اینکه سراسیمه یه ماشین از اون خونه زد بیرون..میخواستم برم دنبالش ولی دیدم تنهاست..پس تو هنوز تو خونه بودی..منتظر شدم و دیدم که یه دفعه همتون باهم برگشتین...توکی از خونه خارج شده بودی که نفهمیدم.. تا بازم تو مادرت با همون نیمچه دکتر باهم از خونه زدین بیرون..دنبالتون راه افتادم..شما که پیاده شدین منم به جا پارک زود پیدا کردم ولی قبلش اون نیمچه اومه بود که خواست پارک کنه..ولی من بیخال زود پارک کردم..پیاده شدم و از فاصله دور نگات میکردم..دیدم نگات مات شده رو من..فهمیدم که منو دیدی..خودمو از اونجا دور کردم..ولی هنوز نگام بهت بود که بهت زده بودی..ولی بیشتر از چی حرص میخوردم که دست اون دکتر پشت توقرار گرفت وباهم به داخل یه مجتمع رفتین..فهمیدم میری دکتر زنان..اون روز خون خونمو میخورد..ولی دستم جایی بند نبود..تا اینکه دوباره دیدم رفتین تو مجتم تجاری..بین اون نیمچه دکتر و سامان..دقیق زیر نظرت داشتم ولی بادیدن اون صحنه که سعید دستو وکشید وبردت سمت طلا فروشی..فهمیدم که خبراییه..دیگه نمی تونستم تحمل کنم..ولی قبل رسیدن به اونجا بادیدن جمشید ولستادم..با اون معرکه ای را اندخت اومدم جلو که بگویم تو دهنش..ولی باشنیده اون کلمه از دهن اون دکتر پاهام شل شده..پس نظر داشت بهت..خورد شدم..پس فراموش شده بودم..داشتم از اونجا دور میشدم ولی با حرفهایی که بهت زد واستادم...ولی تورو ندیدم..دنبالت گشت.. دیدم بی جون روزمین افتادی..اخ اون روز چه روزی بود..سامان به دادت رسید..بلندت کرد بردت.. پلیس اومد وجمشید رو باخودش برد..منم ازاین فرصت استفاده کردم وازش شکایت کردم..با سند ازاد شد..ولی من داغ بودم..از حرفهای اون نیمچه دکتر واز حرفهای خودش..گیرش انداختم..از دیدنم یکه خورد..ولی من جایی براسوال کردنش نداشتم..تا میخورد زدمش..دیگه جونم براش نمودن..بردمش دم بیمارستان پرتش کردم بیرون..تهدیدش کردم که دوربر تو پیداش شه زنده نمیمونه..به الناز گفتم..همه چی رو گفتم..اونم گفت بهترین راه اینه که بیاریش پیش خودت..داغون شدم وقتی فهمیدم که سه روزه بهوش نیومدی..بالاخره بیدار شدی ومنو خوشحال کردی..اخ شرب وقتی دیدم کسی نیست..اومدم پیشت..لحظه غیر قابل توصیفی بود..بالاخره آوردمت پیش خودم..

..نگام کرد..سایه میوتنی منو ببخشی..میتونی اون انتقام مسخره رو فراموش کنی..میتونی به یه زندگی سه نفره باهم فکر کنی..میتونی منو کنار خودت قبول کنی..میتونی منو قابل بدونی وخانم خونم بشی..سایه باور کن بدون تونمی تونم بمونم..ملتمس نگام میکرد..منتظر نگام میکرد..نگاش به لبام بود که چه جواب میدم..

..میدونستم اون روزها واون لحظه ها هیچ وقت فراموش نمیشه..میدونم خیلی زجر کشیدم وهمه مسببش ارش بود..وقتی این طور نادم میدمش..این طور ازم میخواست که باهاش باشم ..نمی تونستم قبول نکنم..باصداش به خودم اومدم..

..سایه به خدای احد وواحد به جون همین بچم قسم میخورم دستشو گذاشت روشکمم...قول میدم که جبران کنم..کاری میکنم اونروزها حتی یه دقیقه به یادت نیا. طوریکه فکر کنی هیچ وقت این اتفاق برات نیفتاده..سایه بدون خیلی دوستت دارم..بیا این فرصتو بهم بده..اشکی روگونش سر خورد..

..خودمو جلو کشیدم اشکشو بوسیدم وخودمو محکم توبغلمش جا دادم...اروم سینشو بوسیدم.. به خودش اومدم..حلقه دستشو محکم کرد..

..ممنون سایه..ممنون خانمم...ممنون سایه ...خدایا شکرت..خدایا ازت ممنونم..حلقه دستشو باز کرد وروم نیم خیز شد..سرتا پامو غرق بوسه کرد..اونروز توونوازش های ارش غرق شدم..روز بعد به دیدن پدرم رفتم..وقتی رفتم تو..مامان سامان وسعید والناز وبهار اونجا بودن..بابام بادیدم دستاشو باز کرد..من بی توجه به بقیه رفت تواغوشش ..گریه کردم..گریه میکرد..هنوز تواغوشش بود.. دوست نداشتم از بغلمش بیرون بیام..بعد چه قدر نشستم کنارش..نگام کرد..خندید..گفت خیلی خانم شدی..وبعد بانگاه به شکمم مامان خوشگلی شدی..همه خندیدن..به همه نگاه کردم..بهار رو که دیدم به طرفش رفتم..همدیگه رو بغل کردیم..ازم دلخور بود..حق داشت..منم گفتم دست خودم نبود..

..سامان اومد طرف بهار..گفت خانم منو اذیت نکن ها..بهار باشنیدن این حرف خجالت کشید..سرشو انداخت پایین..مامان اومد طرفش گرفتش بغلمش..

..الهی قریبون عروس خوشگلم برم من..ایشالله به همین زودیا تکلیف شما دوتاروهم مشخص میکنم..بهار هنوز سرش پایین بود..گونه هاش قرمز شده بود...معلوم بود چه قدر خجالتیه..خوشحال شدم..نگام افتاد به الناز وسعید داشتن میخندیدن..میشه جفت خوبی برا هم باشن..به ارش نگاه کردم..ته اتاق واستاده بود..رفتم طرفش..منو کشید توبغلمش..روسرم بوسید..

..به نظرت سعید ادم قابل اعتمادی هست؟

..شک نکن..خودت میفهمی..

..اونروز بابا میخواست حرف بزنه..ولی من نداشتم..گفتم بذار فراموش شه..

..رابطه ارش وبابامو گذاشتم خودشون باهم کنار بیان..میدونم گذشت زمان بهترین راه حله واسه فراموش کردنه..نزدیک بهار بود.. توی ظهر زمستانی درد من شروع شد..ارش منو برد بیمارستان..نمی تونستم طبیعی

زایمان کنم... بادستور دکتر با اتاق عمل رفتم.. وقتی به هوش اومدم صورتی رو که روم خم شده بود دیدم.. آرش بود که باچشمهای خیسش بهم نگاه میکرد.. وقتی دید بهوش اومدم.. پیشونیمو بوسید.. درد امانم بریده بود.. زیر شکمم میسوخت.. ولی با اومدن بچم درد میادم رفت.. دیدمش.... پوستش قرمز بود.. گریه میکرد.. باکمک پرستار بهش شیر دادم.. چشاش باز کرد.. چشماش مثل چشمهای ارش سبز بود.. اروم چشماشو بوسیدم..

..ارش با دیدن این صحنه چشمای منو بوسیدو گفت ممنون سایه من.. به خاطر این هدیه قشنگت.. دوستت دارم...

با همه خستگی

باز پایبندم به این دلبستگی

باهمه خوب و بدیهای تو بار

من دلی دارم هنوز بی قرار

نسرین (ارغوان ر.)

۱۳۹۱.۰۹.۱۲

پایان